



ملکه قصر من

نویسنده: شیما فرزانی

ژانر: عاشقانه

# (به نام خالق عشق و زیبایی)

## (ملکه ی قصر من)

خلاصه ی داستان:

این داستان درباره ی دختری به نام بهار است که به عنوان خدمتکار وارد عمارتی می شود و بعد از گذشت چند روز صاحب آن عمارت که فردی به نام کوهیار است از او می خواهد که نقش نامزد او را در یک مهمانی بازی کند و زندگی آن دختر هم با قبول این نقش دست خوش تغییراتی می شود...!

نویسنده: شیما فراهانی

ژانر: عاشقانه - انتقامی

تاریخ: **1401/12/6**

ساعت: **22:52**

## (داستان از زبان بهار)

داخل تاکسی نشسته بودم و از پشت شیشه به آدم ها و ماشین هایی که از کنارم عبور می کردن نگاه می کردم، هر آدمی یه داستانی داره خوب یا بد، تلخ یا شیرین...!

داستان زندگی من تلخ شروع شد؛ ولی...!

قصه ی زندگی من فراز و نشیب های زیادی داشت، من بهار هستم و چون توی فصل بهار بدنیا اومدم پدرم این اسمو برام گذاشت، من هیچ وقت مادرمو ندیدم؛ چون وقتی بدنیا اومدم از دنیا رفت و از اون روز به بعد پدر و مادر بزرگم منو بزرگ کردن و وقتی نه سالم شد مادر بزرگم هم فوت کرد و پدرم تصمیم گرفت دوباره ازدواج کنه؛ ولی انقدر نامادریم من و پدرمو اذیت کرد که بیشتر از یک سال نتونستن با هم زندگی کنن و بعد از هم جدا شدن، وقتی پانزده سالم شد پدرم هم از دست دادم و از همیشه تنهاتر شدم، خانواده ی مادریم سرپرستی منو قبول نمی کردن چون زیاد اوضاع مالی خوبی نداشتن؛ ولی یه عمو دارم که مجبور شد برای این که تنها نمونم سرپرستی منو بپذیره، عموم تقریباً آدم خوبی؛ ولی یه زن عمو دارم مثل مادر فولادزهره میمونه و توی این دو سالی که با عموم اینا زندگی کردم خیلی اذیت شدم و بخاطر همین هم تصمیم گرفتم از اون خونه بیرون و دنبال یه کاری باشم که دیگه مجبور نباشم به اون خونه برگردم، به غیر از زن عموم که همیشه در حال اذیت کردن من بود و مثل یه

کلفت ازم کار می کشید یه پسر عمو هم دارم به نام وحید که پسر خوبی نیست و فقط کافیه منو تنها یه گوشه گیر بیاره تا اذیتم کنه؛ البته خداروشکر من همیشه حواسمو جمع کردم که باهاش تنها نباشم و زیاد جلوش آفتابی نشم؛ ولی این اواخر دیگه اصلاً نمی تونستم تحمل کنم و بعد از این که یه دعوای اساسی باهاشون راه انداختم وسایلمو جمع کردم و از اون خونه بیرون زدم، یه چند شبی رو خونه ی دوستم خوابیدم تا این که دوستم یه کار خوب برام پیدا کرد و قرار شد توی یه عمارت خدمتکار باشم، همین طور که در حال فکر کردن به گذشته و آینده ام بودم دیدم راننده ی تاکسی منو صدا زد و گفت:

- خانم رسیدیم

به خودم اومدم و از پنجره ی ماشین بیرون رو نگاه کردم و رو به راننده گفتم:

- بله آقا ممنون

دست بردم داخل کیفمو کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم...

جلوی یه در آهنی بزرگ قهوه ای رنگ ایستادم و با خودم گفتم این عمارت از بیرون هم زیبایی خاصی داره حتماً که داخلش هم به زیبایی بیرونش، از فکر بیرون اومدم و زنگ در و زدم و بعد از این که در باز شد وارد باغ شدم...

محو تماشای منظره ی رو به روم بودم، این جا مثل یه تگه  
از بهشت، خیلی زییاست، همین طور که با تعجب فراوان  
داشتم اطراف و نگاه می کردم صدای یه مرد رو پشت سرم  
شنیدم...

جلال:

- با کی کار دارین!؟

به عقب برگشتم و نگاهی به اون مرد انداختم و گفتم:

- سلام ببخشید من برای کار مزاحم شدم

جلال:

- بله بفرمایید داخل عمارت

در حال دور شدن از اون مرد بودم که ناگهان دیدم از لا به  
لای شمشادها صدای پارس سگی میاد و منم ناخودآگاه جیغ  
کوتاهی کشیدم و کمی به عقب رفتم که همون مرد به سمت  
اومد و گفت:

- نترسید بستمش شما بفرمایید داخل

با ترس و استرسی که هنوز تو وجودم بود گفتم:

- ب...بله چشم

بعد با قدم هایی تند خودمو به داخل عمارت رسوندم و وقتی در زدم یه خانم نه چندان جوانی در و باز کرد و تا چشمش به من افتاد گفت:

- بفرمایید

بهار:

- سلام ببخشید من برای کار مزاحم شدم با دوستم تلفنی صحبت کرده بودید

لیلا:

- بله بفرمایید داخل

وقتی وارد شدم دوباره مَحو تماشای اطرافم شدم، چقدر این عمارت زیباست داخلش حتی از بیرونش هم زیباتر، انگار وارد موزه شده بودم، همین طور که با دهن باز از تعجب مشغول دید زدن بودم صدای همون زن رو پشت سرم شنیدم...

لیلا:

- لطفاً از این طرف

بعد منو به سمت گوشه ای از سالن هدایت کرد و با هم از دری عبور کردیم و وارد یه بخش دیگه از ساختمون شدیم که کلاً از این قسمت مُجزا بود و اون خانم که حتی اسمشو نمی دونم رو بهم گفت:

- این جا بخش خدمتکارهاست و من براتون یه اتاق آماده کردم فعلاً می تونید استراحت کنید تا غروب که آقا تشریف میارن

بهار:

- ببخشید آقا منظور تون صاحب این جاست؟

لیلا:

- بله جناب محتشم

بعد به دری اشاره کرد و منو به سمت اون جا هدایت کرد و بعد از این که در و باز کردم و وارد اتاق شدم اون خانم یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- هر موقع اومدم دنبالت بیا تا آقا رو ببینی اگر می خوای این جا کار کنی وقتی آقا رو ملاقات کردی بسیار مودب باش و هر چی گفت میگی چشم فهمیدی؟  
با ترس آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بله چشم

لیلا:

- خوبه با من کاری داشتی تلفن روی پاتختی رو برمی داری و داخلی دوازده رو میگیری

بهار:

- بله ممنون

لیلا:

- فعلاً

بعد در اتاق رو بست و رفت...

با یه نگاه اجمالی اتاق رو از نظر گذروندم، بد نبود لااقل از اتاق خودم که خونه ی عموم بود بهتر بود، یه اتاق تقریباً متوسط بود که یه تخت گوشه ی دیوار بود و یه پاتختی هم کنارش و یه کمد کوچک هم اون طرف اتاق، روی تخت نشستم و فکرم خیلی درگیر بود و همش با خودم می گفتم یه آدم تا چه حد میتونه ثروتمند باشه که یه عمارت به این بزرگی داشته باشه، من این جا رو حتی توی خوابم هم نمی دیدم چه برسه به بیداری، خدا کنه این جا بهم کار بدن تا از آوارگی نجات پیدا کنم، بلند شدم و لباس های بیرونمو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم؛ چون خسته بودم به محض این که سرم به بالشتم رسید به دقیقه نکشید که به عالم بی خبری فرو رفتم...

وقتی چشم باز کردم هوا تقریباً تاریک شده بود، وای خدایا چقدر خوابیدم، سریع از روی تخت پایین پریدم و به طرف در رفتم تا سرویس بهداشتی رو پیدا کنم و یه آبی به دست و صورتم بزنم، زشت بود جناب محتشم منو با این سر و وضع ببینه، بعد از باز کردن دو سه تا در اشتباهی بالاخره سرویس



بهداشتی رو پیدا کردم و وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون و دیدم همون خانوم توی راهر انگار داره به دنبال من میگرده و تا چشمش بهم افتاد گفت:

- داشتم دنبالت می گشتم

بهار:

- ببخشید اومدم دستشویی

لیلا:

- خیلی حُب، آقا اومدن و می خوان تو رو ببینن زود باش فقط یادت نره بهت چی گفتم

بهار:

- بله چشم

بعد از این که شالمو سرم کردم با اون زن از بخش خدمتکاری خارج شدیم و از پله هایی که گوشه ای از سالن بود بالا رفتیم و جلوی یه در سفید رنگ ایستادیم، بعد از این که اون خانم در زد و یه صدایی اومد که گفت (بیا تو) وارد اتاق شد و بعد از یه مدت کوتاه از اتاق خارج شد و رو بهم گفت:

- برو داخل

بهار:

- بله چشم

بعد از این که داخل شدم روی یکی از مبل هایی که رو به روی یه میز بزرگ بود نشستم و از ترس و استرس مشغول بازی کردن با انگشت های دستم شدم، یه مدت کوتاه که گذشت جناب محتشم که روی صندلی چرخداری نشسته بودن و پشتشون به من بود به سمتم چرخیدن و گفتن:

- اسمت چیه؟

از فرط تعجب دهنم باز مونده بود و ابرو هام بالا پرید، من فکر می کردم جناب محتشم الان یه مرد چهل پنجاه ساله باشه این که یه پسر جوان، چقدر هم خوشگل، صورت زیبا و هیکل ورزیده ی ورزشکاری، واقعاً جذاب بود و یک لحظه نمیشد چشم ازش برداشت، همین طور که مشغول بررسی اجزای صورتش بودم با صدای تقریباً بلندی رو بهم گفتم:

- با توام میگم اسمت چیه؟!

با ترس آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- سلام ببخشید بهار

یه نیشخند بهم تحویل داد و گفت:

- سلام و اولش میگن نه الان که دو ساعت نشستی جلوی من و داری پروبر نگاهم می کنی

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- بله معذرت می خوام یادم رفت

کوهیار:

- چند سالتَه؟

بهار:

- هفده سال

کوهیار:

- خانواده ات مشکلی ندارن این جا کار کنی؟

یکم ناراحت شدم، دوست نداشتم کسی این جا راجع به خانواده ام چیزی بدونه؛ ولی مجبوری گفتم:

- من خانواده ندارم

کوهیار:

- یعنی چی؟ پدر و مادرت پس؟!

بهار:

- فوت شدن

کوهیار:

- خدا رحمتشون کنه، یعنی میگم فردا پس فردا کسی نیاد این جا و بگه نمی خوام دخترم این جا کار کنه چون اگر قرارداد ببندیم حداقل تا یک سال حق نداری از این جا بری

بهار:

- نه من کسی رو ندارم

در حالی که آقای محتشم با خودکاری که روی میزشون بود بازی می کرد گفت:

- ببین این قرارداد رو بخون و امضا کن بعدش هم برو تا لایلا خانم بهت لباس فرم بده و وظایفتو بهت بگه

بهار:

- بله چشم

از جام بلند شدم و به سمت میز آقای محتشم رفتم و خودکار رو ازشون گرفتم و بعد از این که یک نگاه اجمالی به قرارداد انداختم اونو امضا کردم و گفتم:

- من می تونم از خدمت تون مرخص بشم؟

کوهیار:

- آره می تونی بری

بهار:

- با اجازه

بعد از اتاق خارج شدم و یه نفس راحت از سر آسودگی کشیدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم...

(داستان از زبان کوهیار)

وقتی این دخترِ بهار اومد جلو تا خودکار و ازم بگیره یه لحظه توی صورتش نگاه کردم و متوجه شدم دختر خوشگل و جذابی، با این که آرایش نداشت؛ ولی زیبایی خاصی داشت، از اون زیبایی های طبیعی که بدون رنگ و لعاب، کمتر دختری رو مثل بهار دیده بودم...

بعد از این که از اتاق کارم بیرون اومدم به سمت اتاق خوابم رفتم و بعد از این که وارد شدم روی تخت دراز کشیدم تا موقع شام یکم استراحت کنم...

(داستان از زبان بهار)

از اون خانم که الان دیگه می دونم اسمش لیلاست لباس فرم گرفتم که البته یکم بهم گشاد بود و خودشون گفتن چون خیاطی بلدن برام درستش می کنن، یه دختر دیگه هم اون جا بود به اسم آناهیتا که به نظرم دختر بدی نمیومد، تا موقع شام یکم توی کارها به آناهیتا و لیلا خانم کمک کردم؛ البته زیاد با هم صحبت نمی کردیم چون تازه آشنا شده بودیم و احساس غریبگی می کردیم؛ ولی به هر حال هر چی بود از خونه ی عموم اینا بهتر بود و با خودم گفتم حداقل این جا کسی منو اذیت نمی کنه، همین طور که توی فکر بودم لیلا خانم صدام زد و گفت:

- بهار آقا کارت داره

تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- آقا با من کار دارن؟!!

لیلا:

- آره برو داخل پذیرایی ببین آقا چکارت داره

بهار:

- بله چشم

در حالی که به سمت پذیرایی می رفتم همش با خودم می گفتم  
یعنی آقا با من چکار داره؟! که دیدم مشغول تماشای تلویزیون  
هستن و وقتی نزدیک تر رفتم رو بهشون گفتم:

- بله آقا با من کاری داشتید؟!!

آقای محتشم به من نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

- مدرسه میری؟

بهار:

- نه آقا تا سوم راهنمایی بیشتر نخوندم

کوهیار:

- چرا؟!!

بهار:

- چون پیش عموم اینا زندگی می کردم و زن عموم گفت نمی  
خواد بری مدرسه بمون توی خونه کمک حال من باش

کوهیار:

- چرا دیگه الان باهاشون زندگی نمی کنی؟

بهار:

- چون نمی شد دیگه اون جا بمونم

کوهیار:

- برای چی؟!

سرمو پایین انداختم و همین طور که داشتم با انگشت های  
دستم بازی می کردم گفتم:

- زن عموم و پسر عموم اذیتم می کردن

کوهیار:

- پسر عموم اذیتت می کرده؟ یعنی چی؟!

بهار:

- خُب، چه جوری بگم، عموم یه پسر بزرگتر از من داره که  
پسر خوبی نیست و وقتی منو تنها می دید اذیتم می کرد منم  
دیدم دیگه همیشه اون جا بمونم از خونه اشون اومدم بیرون

کوهیار:

- بعد از شام یه چایی برام بیار توی اتاقم

بهار:

- چشم آقا دیگه با من کاری ندارید؟

کوهیار:

- نه می تونی بری

بهار:

- با اجازه

بعد از این که اومدم داخل آشپزخونه لیلا خانم رو بهم گفت:

- برو میز شام آقا رو با آناهیتا آماده کن بعدش هم بیاید توی آشپزخونه شامتون رو بخورید

بهار:

- بله چشم

میز شام آقا رو آماده کردیم و خودمون هم اومدیم داخل آشپزخونه و در سکوت شامو صرف کردیم و بعد از شام من و آناهیتا رفتیم تا میز شام آقا رو جمع کنیم، من به لیلا خانم گفتم که آقا گفتن براشون چای ببرم و بعد از این که لیلا خانم یک فنجان چای ریخت و به دستم داد رفتم پشت در اتاق آقا و



بعد از این که در زدم و صدای آقای محتشم رو شنیدم که گفتن (بیا تو) در و باز کردم و وارد شدم...

بهار:

- ببخشید چای آوردم

کوهیار:

- بزار روی میز

بهار:

- بله چشم

آقای محتشم روی کاناپه ی گوشه ای از اتاق نشسته بودن و نگاهشون به صفحه ی لب تاب بود و من هم توی این فاصله اتاق رو از نظر گذروندم...

همین طور که مشغول دید زدن اطراف بودم آقا بدون این که به من نگاه کنن گفتن:

- دید زدنتم تموم شد می تونی بری

وای خدایا چقدر تابلو کردم که اینم فهمید، با لب های گل انداخته رو به آقای محتشم گفتم:

- ببخشید با اجازه

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که آقا منو صدا زدن و گفتن:

- بهار گفتی پسر عمو ت اذیتت می کرده؟!  
برگشتم به سمت آقا و سرمو پایین انداختم و گفتم:  
- بله

کوهیار:

- یعنی بهت تعرض کرده؟

بهار:

- اون جوری که نه؛ ولی خوب منو می دید بد نگاهم می کرد  
و حرف های بد بهم میزد

کوهیار:

- مثلاً چی می گفت؟!!

همچنان که سرم پایین بود و عرق سرد روی پیشونیم نشسته  
بود گفتم:

- مثلاً راجع به بدنم نظر می داد

کوهیار:

- مگه بدن تو رو دیده بود؟!!

بهار:

- نه آقا خدا اون روز و نیاره

کوهیار:

- من فکر کردم گفتمی اذیتم کرده حتماً بهت تعرض کرده

بهار:

- خُب، آقا این هم خودش یه جور اذیت محسوب میشه دیگه

آقای محتشم قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- آره خُب، تو رو مظلوم گیر آورده بوده عوضی

از این حرفش یه لبخند روی لبم نقش بست و گفتم:

- آقا با من دیگه کاری ندارید؟

کوهیار:

- نه می تونی بری

بهار:

- با اجازه

بعد از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم، بعد از

این که همه ی کارها تموم شد به اتاقم اومدم و تا روی تختم

دراز کشیدم از فرط خستگی به دقیقه نکشید که به خواب

عمیقی فرو رفتم...

صبح باید زودتر از آقای محتشم از خواب بیدار می شدیم و

تا قبل از این که ایشون از خواب بیدار نشدن میز صبحونه

رو حاضر می کردیم، بعد از این که یه آبی به دست و صورتم زدم از اتاقم خارج شدم و به لیلا خانم و آناهیتا پیوستم، آقا بعد از این که صبحونه اشون رو صرف کردن از عمارت بیرون رفتن و منو آناهیتا چون کار خاصی نداشتیم با اجازه ی لیلا خانم رفتیم داخل باغ تا یه هوایی بخوریم و یکم با هم حرف بزنیم...

دوست داشتم از اهالی این خونه بیشتر بدونم پس به آناهیتا گفتم:

- آناهیتا بیا بریم روی اون صندلی بشینیم می خوام یه چندتا سوال ازت بپرسم

آناهیتا:

- باشه بریم

بعد از این که روی صندلی سفیدی که داخل باغ بود نشستیم من فضولیم گُل کرد و شروع کردم به سوال پرسیدن...

بهار:

- حالا اجازه هست سوالاتمو بپرسم؟

آناهیتا:

- آره بپرس

بهار:

- میگم آقای محتشم تنها زندگی می کنن؟!!

آناهیتا:

- آره آقای محتشم با پدرشون زندگی می کردن؛ ولی بعد از این که پنج سال پیش پدرشون فوت شد دیگه تنها زندگی می کنن

بهار:

- خدا رحمتشون کنه، پس مادرشون چی؟!!

آناهیتا:

- مادرش که خیلی وقت پیش از پدرش جدا شد و بعد از طلاقشون رفت پاریس و اون جا زندگی می کنن

بهار:

- پس چرا تا الان ازدواج نکردن؟!!

آناهیتا:

- یه مدت با یه دختر نامزد کرده بودن؛ ولی بهم زدن چون دختر انگار بهش خیانت می کرد

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید و پرسیدم...

بهار:

- راست میگی؟!!

آناهیتا:

- آره یه چندباری که پشت تلفن با هم دعواشون شد و آقا بلند داد میزدن من از پشت در صداشون رو شنیدم که به دختر می گفت هرزه ی آشغال تو رفتی با کامرانی بهم خیانت کردی

بهار:

- دختر خوشگل بود؟

آناهیتا:

- به زور عمل های جراحی آره بد نبود؛ ولی دختر خوبی نبود حرکاتش و رفتارش نشون می داد که از چه قماشیه، وقتی هم میومد این جا انقدر دستور می داد و فیس و افاده داشت که انگار از دماغ فیل افتاده؛ البته آقا هم به موقعش خوب حالشو گرفت

بهار:

- چطور؟!

آناهیتا:

- خُب، تازه که بهم زده بودن زیاد میومد این جا که آقا رو راضی کنه باهاش آشتی کنه؛ ولی آقا قبول نمی کردن و دیگه این دم آخری آقا عصبی شد و از این جا با لگد پرتش کرد بیرون

و بعد دوتایی زدیم زیر خنده...

بهار:

- شما از کی اومدید این جا؟

آناهیتا:

- یه سه سالی میشه بعد از این که بابام با لیلجون ازدواج کرد اومدیم این جا

بهار:

- یعنی لایلا خانم نامادریته؟!

آناهیتا:

- آره؛ ولی من مثل مادر واقعیتم دوستش دارم خیلی زن خوبی

بهار:

- بابات همون آقائه است که فکر کنم دیروز داخل باغ دیدم

آناهیتا:

- آره این جا کار باغبونی و خریدهای عمارت رو انجام میده

بهار:

- حالا از خودت بگو درست تموم شده؟

آناهیتا:

- آره پارسال دیپلم گرفتم دیگه کنکور شرکت نکردم

بهار:

- دوست نداری درس بخونی دیگه؟

آناهیتا:

- چرا؛ ولی چون خرج دانشگاه آزاد گرونِ مجبورم بخونم  
دولتی قبول بشم برای همین گفتم از امسال دیگه درس بخونم،  
بابام هم به آقا گفت دخترم دیگه زیاد نمی تونه کار کنه و می  
خواد دانشگاه شرکت کنه و ایشون هم قرار شد یه نفر و  
استخدام کنن که به ما توی کارها کمک کنه که تو اومدی این  
جا

بهار:

- ایشالا دانشگاه یه رشته ی خوب قبول بشی

آناهیتا:

- ممنون عزیزم حالا تو از خودت بگو البته اگر دوست داری

منم از خودم و زندگیم شروع کردم به گفتن؛ ولی با کمی  
سانسور در رابطه با وحید و بعد از این که صحبتتم تموم شد  
رو به آناهیتا گفتم:

- اسم کوچیک آقا چیه؟

آناهیتا:



- کوهیار

بهار:

- چه اسم قشنگی، اسم نامزدش چی بود؟

آناهیتا:

- آهو

بهار:

- حتماً اون هم وضع مالیش خوب بوده

آناهیتا:

- به سر و تپیش که میومد خوب باشه؛ ولی اخلاق گندی داشت و آقا رو از خودش روند

بهار:

- چه دختر بی سیاستی بوده من اگر بودم درست رفتار می کردم که همچین موقعیتی رو هیچ وقت از دست ندم

آناهیتا:

- آره از قدیم هم میگن خود کرده را تدبیر نیست

بعد از این که یه مدت اون جا نشستیم و با هم صحبت کردیم رفتیم داخل و بعد از صرف ناهار هر کس رفت داخل اتاق خودش...

نزدیکای غروب بود که آقا تشریف آوردن و یه راست رفتن داخل اتاقشون، من و آناهیتا هم در تهیه ی شام به لیلا خانم کمک کردیم و دیگه تقریباً با هم صمیمی شده بودیم و به نظرم آدم های خوبی بودن، مخصوصاً آناهیتا خیلی دختر خوبی بود و من خیلی خوشحال بودم که دوست خوبی مثل اونو پیدا کردم...

موقعی که میز شام آماده شد لیلا خانم گفت که برم آقا رو برای شام صدا کنم و منم از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق آقا ایستادم و در زدم، یکم منتظر شدم؛ ولی صدایی نشنیدم و ناچار شدم در و باز کنم و از لای در دیدم آقا با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشیدن و دستشونو روی چشم هاشون گذاشتن...

یکم جلوتر رفتم تا واضح تر ایشون رو ببینم و یکم هم خجالت می کشیدم که آقا رو دارم توی این وضعیت نگاه می کنم، انگار به نظرم حالشون مساعد نبود و بعد از این که یکم به سمتشون خم شدم آروم صداشون زدم...

بهار:

- آقای محتشم

یکم جا به جا شدن و دستشونو از روی چشم هاشون برداشتن و با چشمانی ریزشده به من نگاهی انداختن و گفتن:

- چیه؟ تو این جا چی می خوای؟!!

یکم ترسیدم و من و من کنان گفتم:

- ب... ببخشید آقا من او مدم صداتون کنم برای شام

کوهیار:

- شام نمی خوام برو یه مُسکن با یه لیوان آب برام بیار

بهار:

- آقا یکم شام بخورید بعد مُسکن بخورید این طوری معده  
اتون درد میگیره

روی تخت نیم خیز شدن و با صدای تقریباً بلندی رو بهم  
گفتن:

- به تو ربطی نداره گمشو برو کاری رو که گفتم بکن

یه لحظه خشکم زد و داشتم از ترس قالب تهی می کردم، این  
چرا این طوری کرد مگه من چی گفتم که سرم داد زد؟! توی  
فکر بودم که دوباره با صدای بلندی فریاد زدن و گفتن:

- مگه کری؟ دارم میگم برو مُسکن بیار!

بهار:

- چ... چشم الان میارم

اینو گفتم و سریع از اتاق خارج شدم و اولین قطره ی اشک  
از گوشه ی چشمم به پایین افتاد، انقدر حالم آشفته بود حتی  
لیلا خانم هم پرسید چته و من در جواب گفتم:

- چیزی نیست

بعد از این که قرص و با یه لیوان آب از لیلا خانم گرفتم به طبقه ی بالا رفتم و در اتاق رو زدم و این بار صدای آقا رو شنیدم که گفت:

- بیا تو

در و باز کردم و داخل شدم و رو به آقا گفتم:

- بفرمایید آقا اینم قرص

بعد از این که قرص و با آب خوردن رو به من گفتن:

- برو بیرون چراغ هم خاموش کن

- بله چشم

بعد چراغ رو خاموش کردم و در و بستم و از اتاق خارج شدم...

یکم فکرم درگیر بود و حتی شام هم درست نخوردم، نه که آدم زود رنجی باشم؛ ولی ناراحت شدم که آقا سرم داد زدن، حس حقارت می کردم و من این وضعیت رو اصلاً دوست نداشتم، با یه شب بخیر به اتاقم پناه بردم و بعد از این که یکم گریه کردم به عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح بعد از این که از خواب بیدار شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش لیلا خانم تا

توی کارها کمکش کنم و تا چشمم به لیلا خانم داخل  
آشپزخونه افتاد رو بهش گفتم:

- سلام صبح بخیر

لیلا:

- سلام صبح توام بخیر

بهار:

- لیلا خانم کاری داری من انجام بدم؟

لیلا:

- وسایل صبحونه رو ببر روی میز بچین الان آقا بیدار میشن

بهار:

- بله چشم

بعد شروع کردم به چیدن میز و همین طور که مشغول کارم  
بودم دیدم آقا از پله ها پایین اومدن و وارد پذیرایی شدن و  
بعد از این که نزدیک من ایستادن و نگاهمون بهم گره خورد  
رو بهشون گفتم:

- سلام آقا

کوهیار:

- سلام

بعد همین طور که داشتم از کنارشون رد می شدم گفتم:  
- با اجازه

داشتم می رفتم که دیدم مُچ دستم اسیر دست های قوی و  
مردونه ی ایشون شد، از فرط تعجب دهنم باز مونده بود و  
نگاهی به دستم که قفل دست آقا شده بود انداختم؛ ولی حرفی  
هم نزدم و داشتم با خودم می گفتم که آقا چرا این طوری کرد  
که دیدم ایشون سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- من تا حالا از کسی عذرخواهی نکردم؛ ولی الان می خوام  
ازت معذرت خواهی کنم

همچنان که سرم پایین بود گفتم:

- نیازی نیست من ناراحت نیستم

کوهیار:

- پس چرا نگاه نمی کنی؟!

سرمو بلند کردم و توی چشم های آقا نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید من دستم درد گرفت

بعد آقا دستمو رها کرد و من شروع کردم مُچ دستمو ماساژ  
دادن و داشتم به جای انگشت های آقا که هنوز روی مُچ دستم  
بود نگاه می کردم که آقا از کنارم عبور کردن و گفتن:

- پرونده ی تحصیلی تو بده می خوام ببرمت مدرسه ثبت نامت کنم

- تعجب کردم و به سمت آقا چرخیدم و گفتم:

- خونه ی عموم

کوهیار:

- برو بیار

بهار:

- نمی خوام برم اون جا دیگه

آقا در حالی که داشتن برای خودشون لقمه می گرفتن رو به من گفتن:

- چرا؟!!

بهار:

- از اهالی اون خونه بدم میاد نمی خوام دیگه ببینمشون

کوهیار:

- آدرس این جا رو بده بهشون برات پُست کنن

بهار:

- آدرس این جا رو نمی خوام داشته باشن

کوهیار:

- بالاخره که چی نمی خوای درس بخونی؟!

بهار:

- من درس هم بخونم آینده ای ندارم

کوهیار:

- چرا فکر می کنی آینده ای نداری؟

همین طور که داشتم با انگشت های دستم بازی می کردم  
گفتم:

- چون من یه خدمتکارم

کوهیار:

- چه ربطی داره؟ چون خدمتکاری نمی خوای درس بخونی؟!

بهار:

- نه نمی خوام درس بخونم

آقا در حالی که از جاشون با حالت عصبانیت بلند می شدن و  
به سمت من میومدن گفتن:

- هر جور راحتی این میز هم جمع کن

و بعد نونی که توی دستشون بود و روی میز پرت کردن و  
بدون این که صبحونه اشون رو بخورن از پله ها بالا رفتن...



(داستان از زبان کوهیار)

یه مدتی بود که حال و حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم و وقتی اومدم داخل اتاقم یه راست رفتم روی تخت دراز کشیدم و موبایلمو از روی پاتختی کنار تخت برداشتم و شماره ی کامبیز رو گرفتم...

یک بوق

دو بوق

.....

کوهیار:

- الو کامبیز؟

کامبیز:

- سلام رئیس خوبی؟

کوهیار:

- سلام بد نیستم ممنون ببین من امروز حال ندارم پیام شرکت

کامبیز:

- چرا مریض شدی؟!

کوهیار:

- نمی دونم از دیروز سر درد بدی دارم

کامبیز:

- باشه استراحت کن مشکلی نیست من حواسم هست

کوهیار:

- باشه، ممنون کاری نداری؟

کامبیز:

- نه مراقب خودت باش فعلاً

کوهیار:

- خداحافظ

بعد از این که تماس رو قطع کردم موبایلمو روی تخت انداختم و چشم هامو روی هم گذاشتم که بعد از گذشت چند دقیقه دیدم موبایلم داره زنگ می خوره، روی صفحه ی اونو نگاه کردم و دیدم اسم مامان افتاده، دوست نداشتم جوابشو بدم؛ ولی چاره ای هم نبود و بعد از کشیدن هوف کلافه ای آیکون سبز رو کشیدم...

کوهیار:

- بله

افسانه:

- سلام پسرم خوبی عزیزم؟

کوهیار:

- سلام مامان کار داشتی زنگ زدی؟

افسانه:

- کوهیار جان زنگ زدم حالتو بپرسم عزیزم تو که به من زنگ نمیزنی انگار نه انگار که یه مادری هم داری

کوهیار:

- تو چی؟ وقتی طلاق می گرفتی از بابام و می رفتی پاریس با خودت می گفتی یه پسری هم دارم؟!!

افسانه:

- کوهیار جان تو خودت خوب می دونی که من الکی از بابات طلاق نگرفتم با هم مشکل داشتیم وقتی هم که پدرت فوت شد با این که از هم جدا شده بودیم خیلی ناراحت شدم و خودت دیدی که از پاریس اومدم و توی مراسم شرکت کردم؛ ولی تو یادته چه جوری جلوی جمع باهام حرف زدی؟

کوهیار:

- مامان کاری نداری؟ حوصله ی شنیدن حرف های تکراری رو ندارم!

افسانه:

- می خوای پیام ایران یه مدت پیشت؟

کوهیار:

- نه ما راضی نیستیم شوهرتو ول کنی و بیای این جا وِر دل  
ما خیلی ممنون

افسانه:

- اون حرفی نداره من پیام، خودم هم دلم برای اقوام و دوست  
هام تنگ شده می خوام پیام یه سری به اونا بزنم

کوهیار:

- آهان پس اینو بگو دلت برای فامیل های عوضیت تنگ شده  
بی خودی منو بهونه نکن

افسانه:

- مودب باش کوهیار این چه طرز حرف زدنه!؟

کوهیار:

- تو من و بابا رو ول کردی و رفتی حالا زنگ زدی داری  
آدای ننه های دلسوز و برای من درمیاری!؟

افسانه:

- کوهیار جان تو چرا بعد این همه سال...

نگذاشتم مادرم ادامه ی حرفشو بزنه و با یه روز خوبی داشته  
باشی تماس رو قطع کردم...

(داستان از زبان بهار)

مشغول پاک کردن برنج داخل آشپزخونه بودم که آناهیتا اومد  
داخل آشپزخونه و گفت:

- بهار یه لیوان قهوه ببر برای آقا اینگار کارت داره  
تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- آقا با من کار داره؟!!

آناهیتا:

- آره گفت به بهار بگو بیاد باهانش کار دارم بهش بگو یه قهوه  
هم برام بیاره

بهار:

- باشه الان میرم

یه فنجان قهوه ریختم و داخل سینی گذاشتم و به طبقه ی بالا  
رفتم، وقتی پشت در اتاق آقا رسیدم در زدم و منتظر موندم تا  
آقا اجازه بدن که برم داخل و وقتی صدای ایشون رو از پشت  
در شنیدم که گفتن (بیا تو) وارد اتاق شدم، وقتی داخل شدم  
دیدم آقا روی تخت دراز کشیدن و دارن داخل موبایلشون رو  
نگاه می کنن...

بهار:

- بفرمایید آقا قهوه اتون رو آوردم

کوهیار:

- بزار روی میز

بهار:

- بله چشم

بعد قهوه رو روی میز کنار دست آقا گذاشتم و با کمی فاصله  
گرفتن از ایشون گفتم:

- آناهیتا گفت که کارم داشتید

کوهیار:

- آره بشین اون جا

بعد با سر به کاناپه ای که گوشه ای از اتاق بود اشاره کردن  
و منم بعد از این که روی اون نشستم منتظر شدم تا آقای  
محتشم حرفشون رو بزنن...

کوهیار:

- باید برام یه کاری انجام بدی

بهار:

- بفرمایید در خدمتم

کوهیار:

- باید با من بیای بریم تا یه جایی  
تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- ببخشید کجا؟!!

کوهیار:

- یه اکیپ از دوست هامو فردا شب برای شام دعوت کردم  
داخل رستوران منم می خوام تو رو با خودم ببرم به عنوان  
دوست دخترم معرفی کنم

از فرط تعجب ابرو هام بالا پرید و گفتم:

- چی؟ آقا شما چی دارید میگید؟!!

کوهیار:

- دو سه ساعت نقش دوست دختر منو بازی می کنی توی  
اون رستوران همین

بهار:

- آقا همیشه من نمی تونم

کوهیار:

- یعنی چی که من نمی تونم؟ مگه دست خودته؟!!

بهار:





از جام بلند شدم و در حالی که راه خروج و در پیش می  
گرفتم گفتم:

- چشم با اجازه

وقتی از اتاق بیرون اومدم و در و بستم از این حرف آقا  
خیلی ناراحت شدم و به فکر فرو رفتم...

موقع ناهار خیلی فکرم درگیر بود، همش یه سوال توی ذهنم  
بود که چرا آقا می خواد منو به عنوان دوست دخترش معرفی  
کنه؟! این همه دختر چرا من؟! همین طور که در حال فکر  
کردن بودم دیدم آناهیتا دستشو جلوی صورتم تکون داد و  
گفت:

- الو کجایی؟!

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- چی؟!

آناهیتا:

- دو ساعته دارم صدات می کنم به چی داری فکر می کنی؟!

بهار:

- چیز، هیچی، ببخشید کارم داشتی؟

آناهیتا:

- نه می خواستم بگم غذا تو زودتر بخور بریم میز ناهار آقا  
رو جمع کنیم

بهار:

- باشه بریم

و بعد از پشت میز بلند شدم و با آناهیتا راهی سالن پذیرایی  
شدیم، آقا نبودن و ما هم مشغول جمع کردن میز شدیم...

شب شده بود و دیگه دیر وقت بود که لیلا خانم از مون  
خواست که بریم بخوابیم، من و آناهیتا با گفتن شب بخیر از  
آشپزخونه خارج شدیم و هر کس راه اتاق خودشو در پیش  
گرفت، به محض ورودم به اتاق دیدم گوشی تلفن اتاقم زنگ  
می خوره و بعد از این که گوشی رو برداشتم گفتم:

- بله؟!!

کوهیار:

- بیا اتاقم کارت دارم

و بعد صدای بوق ممتد...

داشتم فکر می کردم که آقا با من چکار داره که این وقت شب  
باید برم به اتاقشون، هم می ترسیدم و هم کنجکاو شده بودم،  
راه اتاق آقا رو در پیش گرفتم و بعد از در زدن و کسب  
اجازه ی ورود از طرف ایشون داخل شدم و رو به آقا گفتم:

- بفرمایید با من کاری داشتید؟!

کوهیار:

- فردا صبح باید بریم خرید لباس و برای عصر هم یه جا وقت آرایشگاه گرفتم

بهار:

- فردا صبح چه ساعتی؟

کوهیار:

- ساعت ده آماده باش، آرایشگاه هم با راننده میری اون جا رفتی یه خانمی صاحب سالن به نام زیبا خانم اون خودش تو رو به سلیقه ی خودش درست می کنه کارشو بلده، اصلاً و ابداً حق نداری توی کارش دخالت کنی فهمیدی؟

بهار:

- بله متوجه شدم

کوهیار:

- خیلی خُب، الان هم برو و چراغ اتاق هم خاموش کن

بعد آقا به سمت تختشون رفتن و پشتشون رو به من کردن و منم به سمت در رفتم و با خاموش کردن چراغ از اتاق ایشون خارج شدم، وقتی از اتاق خارج شدم با خودم گفتم آقا منو چرا تا طبقه ی بالا کشوندن؟! پشت تلفن هم که می تونستن

این حرفا رو بهم بزنن؟! احتمالاً از دیشب تا حالا هنوز  
حالشون خوش نیست و ناخودآگاه به افکارم یه لبخند زدم و  
راه اتاق خودمو در پیش گرفتم...

امروز صبح یکم زودتر از خواب بیدار شدم و رفتم داخل  
آشپزخونه و وسایل صبحونه رو آماده کردم، تا لایلا خانم و  
آناهیتا از خواب بیدار بشن تقریباً نصف بیشتر کارها تموم  
شده بود و من همچنان مشغول بودم که دیدم لایلا خانم اومد  
داخل آشپزخونه و گفت:

- سلام صبح بخیر تو چقدر زود بیدار شدی امروز؟!!

سرمو بلند کردم و رو به لایلا خانم گفتم:

- سلام صبح شما هم بخیر، گفتم امروز یه چند ساعتی میرم  
بیرون نیستم یکم کارها رو انجام بدم تا شما امروز خیلی  
خسته نشید

لایلا:

- میری بیرون؟ به سلامتی کجا؟!!

بهار:

- خُب، دارم با آقا میرم بیرون در اصل

لایلا خانم که از فرط تعجب چشم هاشون گرد شده بود  
پرسیدن...

لیلا:

- با آقا میری بیرون؟ کجا میرید؟!

بهار:

- ببخشید من شاید اجازه نداشته باشم بگم

لیلا خانم که حس کردم یکم ازم ناراحت شد روشو ازم گرفت  
و گفت:

- باشه مهم نیست میز صبحونه رو برو آماده کن الان آقا میان  
پایین

بهار:

- بله چشم

وقتی داشتم میز صبحونه رو آماده می کردم دیدم آقا از کنارم  
عبور کردن و بعد از این که پشت میز نشستن رو به ایشون  
گفتم:

- سلام آقا صبح بخیر

فقط سرشون رو تکون دادن و گفتن:

- صبحونه خوردی؟

بهار:

- بله آقا صبح زود خوردم

کوهیار:

- من صبحونه ام تموم شد باید بریم پس برو حاضر شو

بهار:

- چشم آقا

بعد با گفتن کلمه ی با اجازه از اون جا دور شدم و به اتاقم  
اومدم و بعد از این که لباس بیرونمو پوشیدم رفتم داخل سالن  
پذیرایی و یه گوشه نشستم...

آقا بعد از این که صبحونه اشون رو خوردن بلند شدن و از  
پله ها بالا رفتن و بعد از گذشت ربع ساعتی برگشتن و همین  
طور که داشتن آستین های پیراهنشون رو بالا میزدن و از پله  
ها پایین میومدن رو بهم گفتن:

- بریم

بعد جلوتر از من حرکت کردن و من هم پشت سر ایشان  
وارد محوطه ی باغ شدم...

بعد از این که راننده در و برای آقا باز کرد و ایشان صندلی  
عقب نشستن منم کنار آقا نشستم و راننده بعد از این که کلمه  
ی بریم رو از زبون آقا شنید حرکت کرد...

تمام طول مسیر توی فکر بودم و از پنجره ی ماشین بیرون  
رو تماشا می کردم؛ ولی از گوشه ی چشم هم می دیدم که آقا  
نگاهشون روی من و منم از فرط استرس و هیجان دسته ی

کیفمو توی دستم می فشردم، همچنان توی فکر بودم که با صدای راننده از فکر بیرون اومدم...

راننده:

- آقا رسیدیم

و بعد نگاهم به یک مرکز خرید بزرگ و مجلل افتاد...

(داستان از زبان کوهیار)

در طول مسیر فکرم خیلی درگیر بود، برای این که حال اون زنیکه ی آشغال آهو رو بگیرم دارم پای این دختر بدبختم به این ماجرا می کشونم، شاید کارم درست نباشه؛ ولی باید یه طوری بالاخره از دست آهو و مزاحمت هاش خلاص می شدم، از اون روزی که از عمارت پرتش کردم بیرون مدت زمان زیادی گذشته؛ ولی جلوی شرکت یا عمارت یه چند باری دیدمش که داره از دور کشیک منو میده و هر جا میرم تعقیب می کنه...

اونم از وقتی که فهمید کامرانی فقط قصد داره یه مدت باهاش باشه و بعد ولش کنه رفت با یه پسر دیگه که دست بر قضا دوست خودم (بابک) بود دوست شد؛ البته من بابک رو نسبت به آهو و حيله هاش آگاه کردم؛ ولی خُب اونم گوشش بدهکار نبود و این بود که تصمیم گرفتم کاری به کارشون نداشته باشم، من و بابک از خیلی وقت پیش با هم دوست بودیم و

این دلیل نمی شد دوستیمو سر آهو باهاش بهم بزنم، بالاخره بابک هم متوجه ی اشتباهش در رابطه با آهو میشه...

ولی باید یه تصمیم اساسی می گرفتم تا آهو برای همیشه ولم کنه و دست از سرم برداره، این بود که به فکر رسید یه مهمونی شام ترتیب بدم و یه نفر و به عنوان دوست دخترم معرفی کنم و اون جا به همه اعلام کنم که قرار به زودی باهاش نامزد کنم؛ البته یه مدتی هم بود که دنبال کیس مناسبی می گشتم؛ ولی پیدا نشد و این شد که به بهار پیشنهاد دادم...

این دختر در کمال سادگی یه جاذبه ی عجیب داره، آدمو جادو می کنه، از مینیک چهره اش خیلی خوشم میاد و این شد که تصمیم گرفتم با اون به این مهمونی برم، با صدای راننده از فکر بیرون اومدم...

راننده:

- آقا رسیدیم

منم رو به بهار گفتم:

- پیاده شو

(داستان از زبان بهار)

آقا دست روی هر مانتویی می گذاشت من پسند نمی کردم چون من عاشق سادگی بودم و آقا انگار بیشتر دنبال تجملات



بود، بعد از یه مدت کوتاه حس کردم آقا از دستم خسته شدن  
و هر لحظه امکان داره مثل انبار باروت منفجر بشن...

همین طور که داشتیم داخل پاساژ قدم میزدیم از جلوی یه  
بوتیک عبور کردیم و چشمم به یه مانتو شلوار مشکی  
سنگدوزی شده خورد که خیلی زیبا بود و همون موقع بود که  
به مانتو اشاره کردم و گفتم:

- ببخشید آقا من اینو می خوام

آقا هم انگار ازش خوشش اومده بود؛ چون یه لبخند محو  
روی لبش نقش بست و گفت:

- باشه بریم داخل بوتیک

بعد از این که وارد شدیم به پسر جوانی که صاحب بوتیک  
بود سلام کردیم و آقا رو به اون پسر گفتن (اون مانتو رو  
برامون بیار)، داخل اتاق پُرو به آینه ی رو به روم خیره شده  
بودم، چقدر این مانتو بهم میومد و خیلی زیبا بود، من حتی به  
خوابم هم نمی دیدم یه روزی همچین لباس هایی بپوشم؛ چون  
من همیشه بخاطر این که سربار عموم بودم مجبور بودم با  
لباس های کهنه و پاره سر کنم و گله و شکایتی هم نداشته  
باشم و این انگار برام مثل یه خواب بود...

بعد از این که آقا پول مانتو و شلوار رو حساب کردن با هم  
رفتیم کیف و کفش ست هم خریدیم و از پاساژ بیرون زدیم،  
نزدیکای ظهر شده بود و منم چون صبحونه دو سه تا لقمه

بیشتر نخورده بودم خیلی گرسنه شده بودم، وقتی سوار ماشین شدیم و راننده حرکت کرد آقا رو به راننده گفتن:

- ما رو ببر رستوران صدف

راننده:

- چشم آقا

توی دلم غوغایی به پا شد از خوشحالی...

بعد از این که راننده جلوی یه رستوران شیک ترمز زد از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم، رستوران شیک و مجلی بود و از ظاهر قضیه پیدا بود که حتماً بخاطر قیمت غذاهاش همه نمی تونن به این جا بیان و غذا سفارش بدن؛ چون زیاد شلوغ نبود، توی همین فکر بودم که آقا با دست به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- بریم اون جا بشینیم

بهار:

- بله چشم

بعد از این که روی صندلی نشستیم و گارسون منو رو برامون آورد آقا استیک سفارش داد و منم ماهی، بعد از یه مدت کوتاهی که هر دو ساکت بودیم آقا رو بهم گفت:

- ببین بهار راجع به مهمونی امشب یه سری چیزا رو باید بدونی که حواستو جمع کنی یه موقع توی جمع سوتی ندی تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- چی؟!

کوهیار:

- ببین این مهمونی رو در اصل من ترتیب دادم چون یه هدفی داشتم که تو لازم نیست بدونی فقط اینو بدون که تو قرار نقش دوست دختر منو بازی کنی، حدود چهار پنج تا از دوست هامو دعوت کردم به یه رستوران خارج از شهر، اونا هم هر کدوم یه همراه دارن یا دوست دخترشون یا نامزدشون و یا همسرشون، اینا مهم نیست مهم این که تو رفتارت باید طوری باشه که همه باورشون بشه ما همدیگه رو مثلاً خیلی دوست داریم و قصدمون ازدواج می فهمی چی میگم؟

بهار:

- ببخشید من دقیقاً باید چکار کنم؟

کوهیار:

- تو لازم نیست زیاد صحبت کنی فقط ازت سوال پرسیدن جوابشونو بده مثلاً اسمتو پرسیدن بگو اسمم بهار؛ ولی باقی سوالات رو جواب های پرت و پلا بده، پرسیدن مثلاً کجا آشنا

شدید بگو توی مهمونی و از این جور جواب ها منظورمه، یه  
چندباری هم منو عزیزم اینا صدا بزن که همه باورشون بشه  
ما همو دوست داریم همین، باشه؟

یه آه عمیق کشیدم و با این که دلم راضی نبود گفتم:

- بله چشم

کوهیار:

- آفرین اگر امشب یه کاری کنی که یه نفر از حسودی بترکه  
یه پاداش خوب پیش من داری

از فرط تعجب ابرو هام بالا پرید و پرسیدم...

بهار:

- کی؟!

کوهیار:

- مهم نیست ولش کن فقط حواستو حسابی جمع کن

بهار:

- بله چشم نگران نباشید حواسم هست

بعد از این که مکالمه امون تموم شد غذاهامون رو آوردن و  
ما در سکوت مشغول صرف اون شدیم و بعد از اتمام ناهار  
از اون جا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و آقا خطاب به

راننده گفتن (حرکت کن)، بعد از این که راننده حرکت کرد و یکم از مسیر طی شد آقا رو به راننده گفتن:

- منو برسون شرکت و بهار هم ببر همون سالن زیبایی که آدرسشو بهت دادم و منتظر بمون تا کارش تموم بشه بعد از این که کارش تموم شد ببرش آپارتمانم و خودتم بیا شرکت شب هم باید ما رو ببری یه رستوران بیرون از شهر راننده:

- بله آقا چشم

بعد از این که آقا جلوی شرکت پیاده شدن من با راننده به سمت سالن زیبایی که تقریباً همون نزدیکی ها بود رفتم و وقتی رسیدیم من از ماشین پیاده شدم و زنگ در سالن رو زدم...

وقتی در باز شد داخل شدم و خیلی تعجب کردم، سالن شیک و با کلاسی بود، هر خانمی مشغول یه کاری بود و منم هاج و واج دنبال کسی می گشتم که صاحب این جاست که همون موقع یه خانم تقریباً چهل ساله به سمتم اومد و گفت:

- سلام عزیزم خوش اومدی

بهار:

- سلام ببخشید..من..یعنی منو آقای محتشم این جا فرستادن

زیبا:

- بله خیلی خوش اومدی من تلفنی با جناب محترم صحبت کردم بیا از این طرف

و بعد منو به سمت گوشه ای از سالن هدایت کرد...

بعد از این که کار زیبا خانم تموم شد یه نگاه داخل آینه به خودم انداختم، وای باورم نمیشه این من باشم خیلی تغییر کرده بودم، موهام رنگ شد، ابرو هام برداشته شد و یه آرایش ملایم هم روی صورتم نشست، به نظر خودم که خیلی زیبا شده بودم...

بعد از تشکر فراوان از سالن بیرون اومدم و جلوی در راننده رو دیدم و سوار ماشین شدم و به سمت آپارتمان آقا که نزدیکی خیابان سعد آباد بود حرکت کردیم...

وقتی پیاده شدم یه دسته کلید راننده به من داد و گفت طبقه ی سوم واحد شش و بعد پاشو گذاشت روی پدال گاز و رفت...

یکم استرس و دلشوره داشتم؛ ولی خوب سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و به چیزهای خوب فکر کنم، بعد از این که از آسانسور خارج شدم واحد شش رو پیدا کردم و با کلیدی که در دست داشتم در و باز کردم و وارد شدم...

با یه نظر کل آپارتمان رو از نظر گذروندم، یه آپارتمان تقریباً بزرگ و لوکس بود و با خودم گفتم مثل این که آقا به وسایل دکوری خیلی علاقه دارن، یکم تعجب کردم این آپارتمان برای چی انقدر تمیز و مرتب انگار که کسی داخلش

زندگی می‌کنه، نمی‌دونم شاید آقا گاهی این جا رفت و آمد دارن، یکی یکی اتاق‌ها رو از نظر گذروندم وسایل هر اتاق به یه رنگی بود یکی به رنگ قرمز یکی دیگه سفید و مشکی، بعد از این که دید زدنم تموم شد لباس‌های بیرونمو درآوردم و پاکت‌های خرید و روی تخت گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...

در یخچال رو باز کردم پُر از خوراکی بود، پاکت آبمیوه‌ای رو برداشتم و برای خودم یه لیوان آب میوه ریختم و بعد از آشپزخونه خارج شدم و روی کاناپه‌ای که توی سالن پذیرایی بود نشستم، به تلویزیونی که دقیقاً رو به روی من بود نگاه کردم و تصمیم گرفتم روشنش کنم، بهتره تا شب فیلم ببینم تا زمان بگذره، بعد از این که کنترل اونو پیدا کردم داخل کانال‌ها گشتم تا یه فیلم خوب پیدا کنم که یه فیلم خوب پیدا کردم و مشغول تماشای اون شدم، داشتم فیلم می‌دیدم که متوجه شدم صدای گوشیم از داخل کیفم که توی اتاقِ داره به گوش میرسه، به سمت اتاق دویدم تا گوشیمو جواب بدم و بعد از این که از داخل کیفم بیرون آوردمش دیدم یه شماره‌ی ناشناس، یکم ترسیدم و با خودم گفتم شاید وحید باشه پس به این نتیجه رسیدم جواب ندم و گوشیمو دوباره داخل کیفم انداختم و رفتم تا ادامه‌ی فیلمو ببینم...

نزدیکای غروب بود و دیگه داشت خوابم می گرفت، روی کاناپه دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم که دیدم در آپارتمان باز شد...

وقتی در باز شد سریع از جام بلند شدم و برگشتم تا ببینم کیه که دیدم آقا کوهیار یک لحظه همون جلوی در خشکشون زد و از فرط تعجب ابروهاشون بالا پرید و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفتن:

- خودتی؟!!

لبخند محوی زدم و گفتم:

- بله خودم هستم

بعد یادم اومد که جلوی آقا ایستادم و شال سرم نیست، سریع به سمت اتاق دویدم تا شالمو پیدا کنم و سر کنم...

بعد از این که شالمو سر کردم از اتاق بیرون اومدم که دیدم آقا کوهیار داخل پذیرایی روی یکی از کاناپه ها نشستن و پاهاشونو روی میز گذاشتن، انگار که خیلی خسته بودن و حال و حوصله ی چندانی نداشتن، رفتم گوشه ای از سالن پذیرایی روی یکی از کاناپه ها نشستم و دیدم آقا دوباره نگاهشون سمت من کشیده شد...

با یه مکث کوتاه آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ببخشید من یادم رفت سلام کنم، سلام



کوهیار:

- سلام و اولش میگن

بهار:

- بله حق با شماست

کوهیار:

- تا من یه دوش ده دقیقه ای میگیرم توام برو آماده شو که راه

بیفتیم

بهار:

- ببخشید الان زود نیست بریم هنوز شب نشده؟!!

کوهیار:

- نه اون رستورانی که قراره بریم خارج از شهر باید زودتر

راه بیفتیم شاید توی ترافیک موندیم

بهار:

- بله چشم میرم حاضر بشم

بعد از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

بعد از این که آقا از حمام بیرون اومدن و کت و شلوار خوش

دوختی تن کردن با هم از آپارتمان خارج شدیم و به سمت

پارکینگ رفتیم تا سوار ماشین بشیم، راننده ی آقا که از قبل

اون جا بود از ماشین پیاده شد و در و برای آقا باز کرد و بعد از این که هر دو سوار ماشین شدیم راننده راه افتاد و به سمت مکانی که نمی دونم قرار اون جا با چه افرادی رو به رو بشم حرکت کرد....

(داستان از زبان کوهیار)

وقتی در و باز کردم و داخل شدم دیدم بهار روی کاناپه دراز کشیده؛ ولی تا منو دید از جاش پرید و با چشمانی پر از ترس و تعجب به من زل زد، باورش سخت بود این دختری که الان دارم جلوی روی می بینم بهار باشه، از زمین تا آسمون فرق کرده بود؛ البته بهار یه زیبایی ذاتی داره و نیازی به آرایش نداره؛ ولی خُب، برای امشب لازم بود....

وقتی توی مسیر می رفتیم دیدم بهار از فرط هیجان و استرس دستشو مُشت کرده و پاهاشو استرس وار تکون میده، منم سکوتی که بینمون بود شکستم و گفتم:

- خوبی؟!!

بهار یکم به سمتم چرخید و گفت:

- چی؟!!

کوهیار:

- استرس داری انگار

آب دهنش رو پُر صدا قورت داد و گفت:

- نه چیزی نیست

کوهیار:

- حرفایی که توی رستوران زدم یادت هست؟

بهار:

- بله آقا نگران نباشید از پیش برمیام

کوهیار:

- خوبه

بعد رومو کردم سمت پنجره و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

(داستان از زبان بهار)

فکر و خیال و دلشوره یک لحظه رهام نمی کرد، با این که به آقا کوهیار اطمینان دادم که از پیش برمیام؛ ولی حُب، به این حرف خودم خیلی ایمان نداشتم، امیدوارم امشب زود تموم بشه و من راحت بشم، توی فکر بودم که صدای راننده منو از فکر بیرون آورد...

راننده:

- آقا رسیدیم

از فرط استرس و هیجان قلبم تو سینه ام می کوبید و حال بدی داشتم و همون موقع رو به آقا گفتم:

- من حال خوب نیست

کوهیار:

- برای چی؟!

بهار:

- قلبم خیلی تند میزنه

کوهیار:

- آروم باش فرض کن با دوست های خودت اومدی بیرون،  
نگران چیزی هم نباش اگر نهایت ازت سوال پرسیدن من  
جای تو جوابشونو میدم تو فقط بشین یه گوشه و لبخند بزن  
یکی دوبار هم بهم بگو کوهیار جان و عزیزم که طبیعی جلوه  
کنه همین، الان هم پیاده شو

چشم هامو روی هم فشردم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق  
گفتم:

- باشه چشم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت جایی رفتیم که قرار بود با  
دوست های آقا رو به رو بشیم...

رستوران شیک و مجللی بود؛ ولی من انقدر که استرس داشتم  
چشم هام جایی رو نمی دید و حتم داشتم الان رنگم هم  
پریده...

بعد از این که وارد رستوران شدیم از دور یه پسر قد بلند که موهای روشنی داشت برای آقا کوهیار دست تکون دادن و آقا همزمان که نگاهشون روی اون پسر بود نزدیک گوشم گفتن:

- بریم

بعد با هم به سمت محلی که اون پسر جوان بود رفتیم...

نگاهم به اون پسر بود که دیدم یه دختر هم در کنار ایشون داره از دور به ما لبخند میزنه و وقتی آقا رو به روی اونا ایستاد اون پسر پیش دستی کرد و گفت:

- سلام کوهیار به موقع اومدی

کوهیار:

- سلام آره انگار فقط شما اومدید!

کامبیز:

- آره من گفتم زودتر پیام هماهنگی های لازم و انجام بدم؛

البته بیشترشو خودت تلفنی انجام داده بودی

اون دختر که دختر زیبایی هم بود از روی صندلی بلند شد و به آقا دست داد و گفت:

- سلام آقا کوهیار خوب هستید؟

کوهیار:

- سلام نازی خانم شما خوبید؟

نازی:

- ممنون، این خانم زیبا رو معرفی نمی کنید؟

کوهیار:

- ایشون بهار خانم هستن همسر آینده ام

بعد نازی دستشو جلو آورد و رو بهم گفت:

- از آشنایی باهات خوشحالم عزیزم

بهار:

- سلام منم همین طور

و بعد دستمو جلو بردم و به نازی دست دادم، بعد نگاهم

دوباره به همون پسر افتاد...

بهار:

- سلام

کامبیز:

- سلام خوب هستید بهار خانم؟

بهار:

- خوبم تشکر

آقا کوهیار مکالمه ی بین ما دو نفر رو قطع کرد و گفت:

- بهارجان ایشون آقا کامبیز هستن معاون من داخل شرکت و ایشون هم نازی خانم نامزد آقا کامبیز هستن

بعد یه لبخند محو زدم و گفتم:

- از آشنایی باهاتون خوشحالم

کامبیز:

- ممنون، چرا سرپا ایستادید بفرمایید بشینید تا بچه ها بیان

بعد آقا کوهیار صندلی رو برای من عقب کشیدن تا من بشینم و بعد خودشون روی صدلی نشستن، جالب بود آقا با این که مرد مغروری به نظر می رسیدن؛ ولی الان دارن درست مثل یه جنتمن برخورد می کنن، همین طور که در حال فکر کردن بودم آقا کوهیار رو بهم گفتن:

- خوبی؟!!

از فکر بیرون اومدم و به سمت آقا برگشتم و گفتم:

- آره عزیزم خوبم

بعد یه لبخند ساختگی زدم، نمی دونم چرا کلمه ی عزیزم رو به زبون آوردم؛ ولی فکر کنم لازم بود چون نازی همون موقع نگاهش سمت ما کشیده شد و گفت:

- میگم آقا کوهیار این جوری که مشخص فکر کنم همدیگر و خیلی دوست دارید

کوهیار:

- آره نازی جان، همین طور

آقا کامبیز که تا اون زمان مشغول نگاه کردن به گوشیشون  
بودن رو به آقا کوهیار گفتن:

- بچه ها توی راه هستن دارن میان مسیر و انگار گم کرده  
بودن؛ ولی الان مثل این که پیدا کردن

کوهیار:

- خوبه

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا زمانی که دوست های آقا  
کوهیار یکی یکی اومدن و بعد از سلام و تعارف کنار هم  
نشستن و هر کسی شروع کرد با بغل دستیش صحبت  
کردن...

یه دختر بود که دقیقاً رو به روی من نشسته بود و مُدام  
نگاهش روی من بود، از نگاهش یه حس بد می گرفتم و  
هنگام ورودش هم با ما درست و حسابی سلام و احوال پرسی  
نکرد...

وقتی گارسون اومد و منوها رو برامون آورد تا غذا سفارش  
بدیم هر کس برای خودش غذایی سفارش داد و منم مثل آقا  
کوهیار سلطانی سفارش دادم و بعد از این که گارسون



سفارشات رو گرفت و رفت یه پسر تقریباً تپل و با قد متوسط  
با صدای تقریباً بلندی رو به آقا گفت:

- کوهیار نه ما رو به همراهت معرفی کردی و نه همراهت  
رو به ما

آقا کوهیار نگاهش سمت اون پسر کشیده شد و گفت:

- آره راست میگی مهران از در اومدید انقدر شلوغ کردید  
نشد معرفیتون کنم، ایشون بهار خانم هستن و به زودی قراره  
باشن...

بعد از این که آقا کوهیار یه نگاه به اون دختری که داشت با  
خشم به ما نگاه می کرد انداختن و یه نگاه به من گفتن:

## (ملکه ی قصر من)

سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفت همه با تعجب به ما نگاه  
می کردن، نمی دونم این کلمه چطور به ذهن آقا کوهیار  
رسید؛ ولی احساس می کنم همه تقریباً از این کلمه جا  
خوردن و بعد از یه سکوت سنگین آقا کامبیز رو به آقا  
کوهیار گفت:

- پس کوهیار جان بچه ها هم به خانم ملکه معرفی کن

بعد نگاهم سمت همون دختری کشیده شد که داشت با یه  
پوزخند مسخره که روی لبش نقش بسته بود نگاهمون می

کرد و بعد از اون آقا کوهیار یکی یکی دوست هاشون رو معرفی کردن...

کوهیار:

- ایشون مهران و خانومش ویدا هستن و با دست به همون پسر تپل اشاره کردن...

بهار:

- خوشبختم

ویدا:

- ما هم همین طور بهار جان

مهران:

- خوشحال شدیم از آشناییتون

بهار:

- ممنون

آقا کوهیار به آقا کامبیز و نازی خانم نگاهی انداختن و گفتن:

- با کامبیز و نازی هم که آشنا شدی

نازی:

- سعادتت بود آشنایی باهات

بهار:

- ممنونم لطف دارید

بعد از اون آقا کوهیار به یه خانم و آقای دیگه اشاره کردن و گفتن:

- آقا فرهاد و همسرشون سهیلا خانم

لبخند زدم و گفتم:

- خوشبختم

فرهاد:

- ما هم همین طور

سهیلا:

- منم خوشحالم از آشنایی باهات عزیزم

بهار:

- ممنون

کوهیار:

- و در آخر هم دوست قدیمی من آقا بابک و دوستشون آهو خانم

وقتی اسم آهو رو از دهن آقا کوهیار شنیدم یکم به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم من این اسمو کجا شنیدم؛ ولی خیلی سریع از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- خوشبختم

بابک:

- ما هم همین طور بهار خانم

بعد از معرفی دیگه زیاد حرفی بینمون رد و بدل نشد تا شام رو آوردن و ما تقریباً توی سکوت شام رو صرف کردیم، فقط گاهی آقا فرهاد و آقا مهران یه سری تیکه بهم می نداختن که اونم بیشتر سر اضافه وزن و چاقی بود و ما هم به کل کل بین اون دوتا می خندیدیم...

همچنان نگاه های اون دختر اذیتم می کرد، وقتی آقا کوهیار داشت معرفی می کرد گفت (آهو خانم) دوباره ذهنم درگیر این اسم شد و به فکر فرو رفتم که این اسمو کجا شنیدم؛ ولی هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد...

همه چیز به خوبی و خوشی سپری شد، موقع خداحافظی شد و ما همگی جلوی در رستوران ایستاده بودیم و اکثراً دوتا دوتا گرم صحبت بودیم، من یه گوشه ایستاده بودم و به آقا کوهیار که داشتن با دوست هاشون صحبت می کردن نگاه می کردم که دیدم اون دختر که اسمش آهو بود نزدیکم ایستاد و گفت:

- خوشحالی نه؟!!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چی؟!!

آهو:

- خوشیت زیاد دوام نداره دخترجون

از این حرفش تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- من نمیفهم شما چی میگی!

آهو:

- کوهیار مالِ منه، هیچ کس نمی تونه اونو ازم بگیره اینو

خوب تو گوشت فرو کن شب خوش

بعد از این که حرفشو زد روشو کرد اون طرف و سوار

ماشینشون شد...

وقتی راننده در و برامون باز کرد ما سوار ماشین شدیم و آقا

گفتن (بریم عمارت)، همون موقع بود که من یه نفس راحت

از سر آسودگی کشیدم و با خودم گفتم آخیش بالاخره تموم شد

و خداروشکر تونستم از پشش بریام؛ ولی همش ذهنم درگیر

اون دختر بود، انقدر فکرم درگیر بود که آقا هم متوجه ی این

موضوع شد و ازم پرسید...

کوهيار:

- چيزی شده؟!

در کمال خونسردی گفتم:

- بله

کوهيار:

- چی شده؟!

بهار:

- شما داشتی صحبت می کردید با دوست تون آهو خانم اومد

کنار من ایستاد و یه حرفایی زد

کوهيار:

- چی گفت؟!

بهار:

- ازم پرسید خوشحالی؟ گفتم متوجه منظور تون نمیشم، گفت

خوشیت زیاد دوام نداره کوهيار مالِ منه و هیچ کس هم نمی

تونه اونو ازم بگیره!

کوهيار:

- دیگه چی گفت؟!

بهار:

- همینو گفتن

کوهیار:

- اون روانی ولش کن، بابت امشب هم ممنون طبق قولی که بهت دادم پاداش خوبی پیش من داری

بهار:

- من کاری نکردم آقا وظیفه بود پاداش هم نیازی نیست ممنون

بعد سرمو پایین انداختم و با ناخون های دستم بازی کردم و آقا هم دیگه حرفی نزدن تا رسیدیم به عمارت...

بعد از این که رسیدیم عمارت هر کس با یه شب بخیر رفت داخل اتاقشو منم به محض این که رسیدم به اتاقم لباسمو عوض کردم و بعد از این که آرایشمو پاک کردم روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه به عالم بی خبری فرو رفتم...  
( یک ماه بعد )

از اون روزی که با آقا کوهیار و دوست هاشون شام بیرون بودیم تقریباً یک ماهی می گذره و من به ندرت با ایشون همکلام شدم، از طرفی هم لیلا خانم بعد از جریان اون روز یکم باهام سر سنگین شده که البته اونم امیدوارم با گذشت زمان درست بشه...

من و آناهیتا داخل آشپزخونه بودیم و مشغول پوست کندن بادمجون برای ناهار، امروز آقا عمارت بودن و شرکت نرفته بودن، همین طور که من و آناهیتا داشتیم حرف میزدیم لایلا خانم اومد داخل آشپزخونه و گفت:

- بهار برو اتاق آقا رو مرتب کن رخت چرک هم اگر هست بیار پایین

دست از کار کشیدم و گفتم:

- چشم الان میرم

از جام بلند شدم و بعد از شستن دست هام راه اتاق آقا رو در پیش گرفتم، وقتی در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل اول روی تخت آقا رو مرتب کردم و بعد رفتم داخل حمام تا رخت چرک ها رو ببرم پایین که دیدم صدای باز شدن در اومد...

رفتم ببینم کیه که دیدم آقا هستن و بعد از این که ایشون هم نگاهشون به من افتاد گفتن:

- تو این جا چکار می کنی؟!!

بهار:

- ببخشید اومدم اتاقتون رو مرتب کنم رخت چرکاتون هم ببرم پایین، راستی یادم رفت، سلام!

کوهیار:



- صد دفعه گفتم سلام و اولش میگن

بهار:

- بله ببخشید

کوهیار:

- خیلی خُب، برو به کارت برس

بعد نگاهشون رو از من گرفتن و رفتن سمت تختشون، یکم دلم از این حرکت آقا گرفت و به فکر فرو رفتم؛ ولی سعی کردم به این افکارم اهمیت ندم و بعد از این که رخت چرک ها رو برداشتم سریع با گفتن (با اجازه) از اتاق خارج شدم...

بعد از صرف نهار و جمع کردن میز به اتاقم پناه آوردم و یاد حرفای اون شب آهو افتادم، بعد از کلی فکر کردن یه دفعه یادم اومد که اسم آهو رو کجا شنیدم، آهو اسم نامزد سابق آقا کوهیار بود و آناهیتا اینو بهم گفته بود؛ یعنی این آهو همون آهو بود؟!

البته دیگه مهم نیست بهتره دیگه کلاً اون شب رو فراموش کنم و به کارم برسم...

فردای اون روز هم آقا اصلاً شرکت نرفتن و مُدام مثل آدم های کلافه و سردرگم داخل سالن راه می رفتن و دستور می دادن و اگر هم اوامر شون رو اطاعت نمی کردیم سرمون فریاد می کشیدن، نمی دونم چرا انقدر عصبی بودن و یه

حسی بهم می گفت شاید رفتار امروزشون یه ربطی به اون شب داشته باشه...

طرفای غروب بود و مشغول جاروبرقی کشیدن اتاق ها بودم که دیدم یه دفعه جاروبرقی خاموش شد، وقتی برگشتم ببینم مشکل چیه با صورت غضبناک آقا رو به رو شدم که دیدم از فرط عصبانیت به قرمزی میزنن و با صدای بلندی فریاد زدن...

کوهیار:

- داری چه غلطی می کنی توی این خراب شده؟ هااااااان؟!!

از ترس و تعجب آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بخدا... من... چیز... او مدم... جارو... لایلا خانم گفت پیام

کوهیار:

- دو ساعته دارم دنبالت میگردم

بهار:

- ببخشید بفرمایید کارم داشتید؟!!

کوهیار:

- آره بیا توی اتاق کارم، کارت دارم

بهار:

- بله چشم

بعد پشت سر آقا به اتاق کارشون رفتم و بعد از این که ایشون پشت میز خودشون نشستن، منم روی مبل گوشه ای از اتاق نشستم و آقا به من نگاهی انداختن و گفتن:

- داد زدم سرت ترسیدی؟!

بهار:

- من؟ نه!

کوهیار:

- نمی خواستم سرت داد بزنم ببخشید

بهار:

- مهم نیست آقا عیبی نداره

کوهیار:

- ببین بهار یه جریانی پیش اومده منم از صبح تا حالا خیلی بهم ریخته ام، هر کاری هم کردم بابک رو راضی کنم ما نیایم به اون مجلس نشد گیر داده میگه حتماً باید باشید

یکم تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- ببخشید من متوجه ی منظور شما نمیشم

کوهیار:

- بابک تولد گرفته برای آهو میگه باید حتماً شما هم بیاید هر چی پشت تلفن بهونه آوردم راضی نشد فکر می کنه بخاطر آهو میگم نه

با این که جریان آهو رو می دونستم؛ ولی رو به آقا گفتم:

- ببخشید آقا جریان این آهو خانم چیه؟ البته ببخشید فضولی می کنم!

کوهیار:

- با هم نامزد بودیم بهم زدیم همین

بهار:

- آخه اون شب می گفت کوهیار مال منه، خُب مگه با آقا بابک دوست نیستن پس چرا چشمش هنوز دنبال شماست؟!

کوهیار:

- اون دنبال پول و قدرت، با این که بابک هم وضع مالی خوبی داره؛ ولی یک صدم منم ثروت نداره؛ بخاطر همین هنوز دنبال منه وگرنه اگر عاشق من بود بهم خیانت نمی کرد

بهار:

- آهو خانم بهتون خیانت کرد؟!

کوهیار:

- آره یه دشمن کاری داشتم به نام کامرانی رفت با اون، ولش  
کن دیگه نمی خوام راجع به این موضوعات صحبت کنم،  
الان چیزی که مهمه این که تو باید با من به این جشن بیای  
یکم من و من کردم و گفتم:

- آقا چیز، چه جوری بگم

کوهیار:

- چیه؟!

بهار:

- بخدا اون شب هم من باهاتون اومدم داشتم از استرس و  
ترس میمردم نمیشه نمی تونم

کوهیار:

- اون شب که نقش تو خوب بازی کردی عالی بود هیچ کسی  
هم که چیزی نفهمید تازه یکبار هم که جلوی کامبیز و نازی  
بههم گفتم عزیزم

بهار:

- آره ببخشید اون از دهنم پرید؛ ولی از اون روز لایلا خانم  
یکم باهام سر سنگین شده

آقا با چشمانی گرد شده از فرط تعجب به من نگاهی انداختن  
و گفتن:

- برای چی؟ مگه چکار کردی؟!

بهار:

- آقا بخدا من کاری نکردم فقط اون روز که داشتیم می رفتیم خرید به من گفتن کجا میری گفتم با آقا دارم میرم بیرون بعد گفتن کجا گفتم من اجازه ندارم بگم ناراحت شدن همین

کوهیار:

- مهم نیست اهمیت نده به اون ربطی نداره ما کجا میریم کجا میایم خیلی هم به پروپات پیچید یه ندا به من بده بشونمش سر جاش

بهار:

- نه آقا خواهش می کنم لیلاجون زن خوبی کاری باهات نداشته باشید

کوهیار:

- ببین بهار قول میدم که این آخرین بار باشه سرمو پایین انداختم و در حالی که داشتم با انگشت های دستم بازی می کردم گفتم:

- با این که دوست ندارم؛ ولی باشه قبول

کوهیار:

- عالی شد حالا باید دوباره بریم همون مرکز خرید و یه لباس  
شب برات بگیرم، فردا طرفای عصر میریم

بهار:

- بله

کوهیار:

- فعلاً میتونی بری

بهار:

- چشم با اجازه

کوهیار:

- راستی بهار تو موبایل داری؟!

بهار:

- بله آقا؛ ولی همیشه خاموش

کوهیار:

- چرا؟!

بهار:

- چون شماره امو پسر عموم داره یکی دوبار زنگ زد مزاحم  
شد منم گوشیمو همیشه خاموش می کنم

کوهیار:

- یه خط با یه گوشی برات میگیرم استفاده کنی اون گوشیت  
رو کلاً بزار کنار اصلاً ازش استفاده نکن

بهار:

- ممنون آقا گوشی دارم فقط خطمو باید عوض کنم

کوهیار:

- نه گوشی هم برات می خرم

خوشحال شدم و گفتم:

- ممنون آقا لطف می کنید

کوهیار:

- حالا میتونی بری

بهار:

- بله با اجازه

بعد از اتاق خارج شدم و برگشتم که ادامه ی کارمو انجام  
بدم؛ ولی بازم مثل اون شب فکرم درگیر بود و از این بازی  
می ترسیدم، معلوم نیست این بازی باید تا کی ادامه پیدا کنه و  
آخرش قراره چی بشه...



موقع شام بود که آقا از اتاقشون خارج شدن و سر میز شام نشستن و منم مشغول سوپ کشیدن برای ایشون بودم که رو بهم گفتن:

- به راننده گفتم فردا یه گوشی با سیم کارت بخره و برات بیاره

بهار:

- ممنون آقا لطف می کنید

کوهیار:

- شماره اشو به کسی نده

بهار:

- چشم، من میتونم برم؟ با من دیگه کاری ندارید؟!!

کوهیار:

- آره میتونی بری

بهار:

- با اجازه

بعد به آشپزخونه اومدم تا شام خودمو بخورم که دیدم آناهیتا و لیلاجون بدون من مشغول صرف شام هستن و منم کنارشون نشستم و برای خودم غذا کشیدم...

صبح روز بعد آقا بعد از صرف صبحونه از عمارت خارج شدن و طبق معمول که برای ناهار تشریف نمی آوردن و ما هم کار زیادی نداشتیم من رفتم داخل اتاقم روی تخت دراز کشیدم، یکم که گذشت دیدم در اتاقم زده شد و بعد از این که گفتم (بفرمایید) آناهیتا اومد داخل و گفت:

- بهار این بسته رو راننده داده بود به بابام برای توئه انگار بهار:

- ممنون عزیزم

بعد از این که بسته رو از آناهیتا گرفتم بهش تعارف کردم بیاد داخل اتاقم؛ ولی گفت درس داره و بعد از این که رفتنشو تماشا کردم روی تخت نشستم و بسته رو باز کردم...

وقتی بسته رو باز کردم دیدم یه موبایل داخل بسته هست و خیلی خوشحال شدم و روشنش کردم...

نیم ساعتی بود که داشتم با گوشی کلنجا می رفتم تا کار کردن باهانش و یاد بگیرم، همین طور که داشتم برنامه های گوشی رو یکی یکی باز می کردم و بررسی می کردم متوجه شدم گوشی داره توی دستم زنگ می خوره و یه شماره ی ناشناس...

بهار:

- بله؟!!

کوهیار:

- سلام دوستش داری؟

بهار:

- ببخشید شما؟!!

کوهیار:

- یعنی مغزت به اندازه ی یه فندق، کوهیارم!

بهار:

- سلام خوب هستید؟!!

کوهیار:

- این برای صد و یکمین بار سلام و اولش میگن

بهار:

- ببخشید آقا آره عالی ازتون ممنونم

کوهیار:

- ببین این شماره ی من سیوش کن بعد از ظهر زنگ زدم بهت  
لباستو بیوش آماده بیا جلوی در بریم لباس بخریم

بهار:

- بله آقا چشم

کوهیار:

- برو دیگه به کارت برس خداحافظ

بهار:

- خداحافظِ شما

بعد از این که تماس رو قطع کردم گوشیو روی میز کنار تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم...

طرفای ساعت پنج عصر بود که آقا با من تماس گرفتن که آماده بشم و برم جلوی در عمارت، اصلاً حس و حال خرید کردن نداشتم؛ ولی چاره ای هم نبود، این نقشی بود که ناخودآگاه توش قرار گرفته بودم و معلوم نبود تا کی باید این نقشو بازی کنم، بعد از این که جلوی در عمارت ده دقیقه ای معطل شدم بالاخره آقا با راننده اشون تشریف آوردن و بعد از این که من سوار شدم راننده راه افتاد و به سمت مرکز خرید رفتیم...

تو مسیر حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد و داخل مرکز خرید هم لازم نبود دنبال لباس خاصی بگردیم؛ چون همه ی لباس ها زیبا بودن و من یه لباس سبز یشمی برداشتم که روش کار شده بود و سر آستین و دامنش پف دار بود، آقا هم یه کروات سبز یشمی خریدن که با لباس من ست باشه، بعد از خرید کیف و کفش و مانتو و شالی هم که به لباس بخوره از اون مرکز خرید بیرون اومدیم و برای شام به کافی شاپی

که در اون نزدیکی بود رفتیم و آقا سفارش پیتزا دادن، برای من پیتزای پیرونی و برای خودشون پیتزای سبزیجات، قبل از این که گارسون سفارشات رو بیاره آقا رو بهم گفت:  
- لباست خیلی قشنگ شد

بهار:

- آره منم خیلی دوستش دارم ممنون  
کوهیار:

- بهار میشه یه سوال ازت بپرسم؟  
بهار:

- بفرمایید  
کوهیار:

- تو تا حالا کسی توی زندگیت نبوده؟ منظورم این که عاشق پسری بشی مثلاً!

یکم از این سوال تعجب کردم و گفتم:

- نه آقا من کسی رو تا حالا دوست نداشتم  
کوهیار:

- ولی من آهو رو دوست داشتم نه حالا بگم عاشقش باشم تا اون حد نه؛ ولی بهش علاقه داشتم

بهار:

- چطوری با هم آشنا شدید؟

کوهیار:

- توی یه مهمونی با هم آشنا شدیم من یه گوشه نشسته بودم و داشتم مشروب می خوردم که اومد کنارم نشست و گفت (خوش تیپ چرا تنها نشستی؟) منم شیطونیم گل کرد و گفتم (منتظر یه خانم زیبا مثل تو بودم منو از تنهایی بیرون بیاره) هیچی اون جا شماره هامونو رد و بدل کردیم و با هم دوست شدیم

بهار:

- شما همون اولش نفهمیدید دختر خوبی نیست؟

آقا کوهیار به یه نقطه خیره شدن و بعد از یکم فکر کردن گفتن:

- راستش نه اولش خودشو خوب نشون داد؛ البته سر و وضعش که هیچ وقت درست نبود و وقتی هم توی مهمونی ها به دوست هام معرفی می کردم خیلی باهاشون گرم می گرفت و باهاشون شوخی می کرد؛ ولی من برام مهم نبود و بعد از این که یه مدت نامزد بودیم دیگه اون روی واقعیشو نشون داد

بهار:

- البته که آدم وقتی یکی رو دوست داشته باشه عیب و ایرادش هم نمی بینه

کوهیار:

- آره حق با توئه

آقا دیگه حرفی نزدن و منم دیگه صحبتی نکردم؛ چون یکم احساس کردم آقا کوهیار ناراحت شدن و از چهره اشون می شد فهمید، بعد از این که شامو آوردن توی سکوت شامو صرف کردیم و به عمارت برگشتیم و جفتمون منتظر اون شب موندیم، شبی که هیچ کدوم نمی دونستیم چی در انتظارمون...

(داستان از زبان کوهیار)

هر چه به شب مهمونی نزدیک تر می شدم حالم از این بازی بیشتر بهم می خورد، این دختر معصوم هم بی خودی وارد این بازی کردم؛ ولی از طرفی هم می دیدم آهو دست از سرم بر نمی داشت و با این که با بابک دوست بود یکسره در شرکت من سر و کله اش پیدا می شد، هیچ جوره نمی تونستم از شرش خلاص بشم، نشستم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اگر بگم دارم با یه دختر دیگه ازدواج می کنم حتماً دست از سرم برمی داره؛ ولی نمی دونم چرا دارم لحظه شماری می کنم بهار و زودتر توی اون لباس ببینم، حتم دارم خیلی اون لباس بهش میاد، بهار دختر خوشگلی و هر چی

بپوشه بهش میاد، وای دارم به چه چیزهایی فکر می کنم،  
احساسی در من میگه شاید دارم به بهار علاقه مند میشم و  
تصمیم دارم شب تولد آهو سورپرایزش کنم، همین جور که  
توی فکر بودم دیدم در اتاق کارم زده شد و بعد از این که  
گفتم (بیا تو) بهار اومد داخل و گفت:

- آقا اجازه هست؟

کوهیار:

- آره بیا تو

بهار:

- ببخشید براتون قهوه آوردم

کوهیار:

- بزار روی میز

بهار:

- چشم

بهار جلو اومد و قهوه رو روی میز گذاشت و گفت:

- آقا دیگه امری ندارید؟

کوهیار:

- می دونی که مهمونی فردا شب؟!!



بهار:

- بله آقا

کوهیار:

- خیلی خُب، فردا بعد از این که صبحونه رو خوردیم با راننده ی من برو به آپارتمانم بعد راننده ساعت چهار عصر تو رو میبره به همون آرایشگاهی که اون دفعه رفتی کارت که تموم شد دوباره برمی گردی آپارتمان تا من پیام باشه؟

بهار سرشو پایین انداخت و گفت:

- بله چشم

کوهیار:

- دیگه میتونی بری

بهار:

- با اجازه

بهار رفت و بعد از این که در و بست منم به بخارهایی که از قهوه بالا میومد چشم دوختم و دوباره به فکر فرو رفتم...

(داستان از زبان بهار)

بالاخره شب مهمونی فرا رسید و من باید خودمو امشب برای یه نبرد جانانه با آهو آماده می کردم...

صبح وقتی آقا صبحونه رو صرف کردن با هم از عمارت خارج شدیم و راننده آقا رو رسوندن به شرکت و منم بردن به آپارتمان ایشون...

وقتی وارد آپارتمان شدم بعد از این که لباس های بیرونمو درآوردم رفتم داخل یکی از اتاق ها و روی تخت دراز کشیدم، دیشب از استرس تا صبح نخوابیده بودم و چشم هام داشت از بی خوابی می سوخت، اگر تا شب نخوابم قطعاً شب نمی تونم چشم هامو باز نگه دارم پس بهتره یه استراحت کوتاهی داشته باشم، به محض این که چشم هامو روی هم گذاشتم در کسری از ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم...

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت دو بود و من فقط دو ساعت وقت داشتم یه دوشی بگیرم و یه چیزی بخورم، پس معطل نکردم و بعد از یه دوش کوتاه و صرف یه نیمرو سریع آماده شدم و منتظر نشستم که راننده باهام تماس بگیره و بگه بیا پایین که دیدم موبایلم توی دستم داره زنگ می خوره...

بهار:

- بله؟

راننده:

- سلام بهار خانم من جلوی ساختمون منتظر تونم تشریف بیارید

بهار:

- سلام چشم او مدم

بعد در آپارتمان رو بستم و به سمت در ورودی ساختمان رفتم...

وقتی کار آرایشگر که همون زیبا خانم بود تموم شد به خودم داخل آینه نگاه کردم و دیدم خیلی تغییر کردم، زیبا خانم هم بهم می گفت که خیلی زیبا شدم و البته که این تعریف و تمجیدها استرس منو بیشتر می کرد؛ ولی در حال حاضر نباید به چیزهای بد فکر کنم و باید قوی باشم تا امشب هم بگذره...

تصمیم داشتم وقتی میشینم داخل ماشین با آقا صحبت کنم و بهشون بگم که من دیگه نمی تونم به این بازی ادامه بدم و باید امشب همه چی رو تموم کنم...

بعد از این که از زیبا خانم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم دوباره برگشتم به آپارتمان تا منتظر آقا بمونم...

ساعت نزدیک هفت عصر بود که آقا اومدن و تا چشمشون به من افتاد گفتن:

- سلام چه خوشگل شدی!

بهار:

- سلام آقا ممنون لطف دارید

کوهیار:

- تا من یه دوش می گیرم حاضر شو

بهار:

- بله چشم

و بعد پشتشونو بهم کردن و رفتن داخل حمام...

قشنگ میشد فهمید که آقا هم عصبی و کلافه هستن و شاید  
ایشون هم درست مثل من دوست ندارن که به این جشن برن،  
بعد از این که هر دو آماده شدیم و لباس های مهمونی رو تن  
کردیم از آپارتمان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به  
سمت مقصد مورد نظر حرکت کردیم...

در طول مسیر حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدیم؛  
شاید امشب وقت مناسبی نباشه که با آقا کوهیار صحبت کنم و  
بگم از این بازی خسته شدم و از این به بعد من نقش همسر  
آینده ی ایشون رو نمی تونم بازی کنم؛ چون وقتی از نیم رخ  
به چهره اشون نگاه می کردم می فهمیدم که حال مساعدی  
ندارن...

یه مسیر تقریباً طولانی رو طی کردیم تا بالاخره به محل  
مورد نظر رسیدیم، یه خونه باغ خارج از شهر بود که  
اطرافش خالی از سکنه بود و مشخص بود فقط برای  
برگزاری مجالس طراحی شده، وقتی از ماشین پیاده شدیم آقا

بازوشون رو جلو آوردن تا من دستمو دور بازوشون حلقه کنم، برای انجام این کار یکم تردید داشتم و بعد از این که آقا متوجه ی این موضوع شد گفت:

- این کار لازمه بهار

بهار:

- بله می دونم

بعد دستمو دور بازوی آقا حلقه کردم و دوشادوش در کنار یکدیگر وارد محوطه ی باغ شدیم که از فرط بزرگی انتهایش مشخص نبود، صدای موزیک کر کننده ای باغ رو در برگرفته بود و رقص نور و چراغ و دود نمی گذاشت متوجه ی کسی یا چیزی بشیم؛ ولی جلوتر که می رفتیم تشخیص افراد برامون آسون تر می شد...

جلوتر که رفتیم آقا بابک رو دیدیم که بخاطر صدای بلند موسیقی صداشون کمتر شنیده می شد؛ ولی میشد فهمید که دارن به من و آقا کوهیار خوش آمدگویی می کنن و بعد از سلام و تعارف ما رو به گوشه ای از باغ که میز و صندلی خالی بود هدایت کردن، قبل از این که روی صندلی بشینیم من شال و مانتومو درآوردم و آقا هم کتسونو درآوردن و روی دسته ی صندلی گذاشتن و هر دو سر جامون نشستیم...

مهمونی بزرگی بود بیشتر شبیه عروسی بود تا جشن تولد، دختر و پسرهای زیادی اون وسط در حال رقصیدن بودن و

من و آقا فقط نظاره گر بودیم، همین طور که مشغول دید  
زدن اطرافم بودم آقا کنار گوشم گفتن:

- من میرم به دوست هام یه سلامی بدم تو هم از این جا هیچ  
جا نمیری فهمیدی؟

به سمت آقا یکم چرخیدم و گفتم:

- بله چشم

کوهیار:

- خوبه منتظر بمون تا پیام

بعد آقا منو تنها گذاشتن و من مسیر رفتنشون رو تماشا  
کردم...

توی اون شلوغی ها آهو رو از دور دیدم که در کنار آقا  
بابک ایستاده بود و داشت به مردم خوش آمدگویی می کرد،  
یه لباس قرمز پوشیده بود که بالا تنه ی باز داشت و پایین  
دامنش پف دار بود و آرایش غلیظی هم داشت و موهاشم  
بلوند کرده بود، دائماً قهقهه میزد و از دور نگاهش به سمت  
آقا کوهیار کشیده میشد....

بعد از این که آقا صحبتشون تموم شد اومدن و در کنار من  
نشستند و در حالی که یه جام در دست داشتند رو بهم گفتن:

- از اون دور حواسم به جفت تون بود

از این حرف آقا تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- چی؟!

کوهیار:

- نگاه تو به آهو، نگاه آهو به من!

بهار:

- امشب آهو خانم یه جوری لباس پوشیدن که همه نگاهش کنن

کوهیار:

- الان هم داشتم توی دلم خداروشکر می کردم که این زنیکه

دیگه توی زندگی من نیست و شرش از سرم کم شده

بهار:

- نشده

کوهیار:

- چی؟!

بهار:

- شرش از سرتون کم نشده اگر شده بود نقشه نمی کشیدید که

منو جای نامزدتون معرفی کنید پس خودتون هم مطمئن

نیستید که از دستش خلاص شده باشید

کوهیار:

- آره شاید هم حق باتوئه؛ ولی امشب دیگه این پرونده رو  
برای همیشه می بندم

یکم به فکر فرو رفتم و با تعجب پرسیدم...

بهار:

- می خواید چه کار کنید!؟

کوهیار:

- منتظر بمون و ببین

و بعد آقا از روی صندلی بلند شدن و به سمت آقا بابک رفتن  
و در گوششون یه چیزایی گفتن...

از فرط تعجب چشم هام گرد شده بود، می ترسیدم و هیجان  
داشتم که آقا دارن چکار می کنن که دیدم آقا بابک میکروفن  
رو از دی چی گرفتن و بعد از این که صدای موزیک قطع  
شد گفتن:

- با عرض سلام و خسته نباشید خدمت سروران خیلی خوش  
اومدید امیدوارم تا این جا از مراسم لذت برده باشید، هم من و  
هم آهوجان ازتون سپاسگذاریم که تشریف آوردید و محفل ما  
رو نورانی کردید باید خدمت تون عرض کنم که امشب یکی  
از بهترین دوستانم تصمیم دارن توی جمع رسماً اعلام کنن  
که...



صداها برام گنگ شد، چی دارم می شنوم یعنی اینم جزئی از نقشه است یا واقعیت داره، تصور این که واقعیت داشته باشه خیلی سخته، نه این همیشه امکان نداره، اینم بازی من مطمئنم...

به خودم اومدم و دیدم آقا به طرفم اومدن و دستشونو به سمتم دراز کردن، منم با تردید دستمو داخل دستشون گذاشتم و به وسط جمعیت که یه حلقه ی بزرگی تشکیل داده بودن رفتیم، سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفته بود و بعد آقا یه حلقه با نگین درشتی که وسط اون قرار داشت رو از داخل جعبه ای بیرون کشیدن و اونو جلوی من گرفتن و گفتن:

- بهار از روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومد و بهت علاقه مند شدم الان هم حاشیه نمیروم و میروم سر اصل مطلب با من ازدواج می کنی؟

(داستان از زبان کوهیار)

خیلی با خودم راجع به این قضیه فکر کردم، بهار دختر خوبی و من نمیگم عاشقش شدم؛ ولی ازش خوشم اومده و فکر می کنم دوستش دارم برام هم اصلاً مهم نیست که اون یه خدمتکار و خانواده نداره، بهار دختری که معصومیت رو میشه از توی چشم هاش خوند و باهاش تا ابد خوشبخت بود، منم که بعد از جریان بهم خوردن نامزدیم با آهو نیاز به

آرامش داشتم و این آرامشو در کنار بهار مطمئناً خواهم داشت...

این دیگه نه بازی نه دروغ، خودِ خودِ حقیقتِ، من بهار و دوست دارم و می خوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم و چه موقعیتی از این مناسب تر...

این بود که از روز قبلش رفتم و یه حلقه برای امشب تهیه کردم و از قبل هم با بابک هماهنگ کردم و گفتم که توی مراسم جلوی همه اعلام کنه که من می خوام رسماً جلوی جمع از بهار خواستگاری کنم و اونم که از این حرکت به گرمی استقبال کرد...

(داستان از زبان بهار)

نمی دونم حتماً اینم جزئی از بازی بود و ما باید تا آخر ادامه می دادیم، موقعی که آقا ازم خواستگاری کردن توی جمع به ناچار لبخند زدم و گفتم که موافقم و ایشون حلقه رو از داخل جعبه بیرون آوردن و وارد انگشتم کردن، همه با دست و جیغ و هورا خوشحالی خودشون رو اعلام کردن و من انقدر از این قضیه شوکه بودم که متوجه ی این نبودم که الان آهو چه واکنشی داره نشون میده؛ ولی حتم دارم که الان رنگ صورتش به قرمزی میزنه و دود از کله اش بلند شده...

به افکارم پوزخندی زدم و بعد از این که دی چی اعلام کرد که می خواد یه آهنگ ملایم بزاره برای رقص دو نفره من و

آقا کوهیار به وسط پیست رقص رفتیم و در کنار هم توی فاصله ی نزدیک از هم قرار گرفتیم، مشغول رقصیدن بودیم که آقا کنار گوشم گفت:

- داری به چی فکر می کنی؟

بهار:

- به هیچی

کوهیار:

- داری دروغ میگی فکرت الان مشغول من مطمئنم

تو چشم های آقا نگاه کردم و گفتم:

- ما اشتباه کردیم

آقا تعجب کردن و گفتن:

- منظور تو نمیفهمم

بهار:

- برای این که از دست آهو خلاص بشید ببینید کار به کجا کشیده شد، داریم کی رو گول میزنیم دیگران رو یا خودمون؟

این کاری که ما کردیم از پایه و اساس اشتباه بود، بی خود نیست قدیمی ها می گفتن دروغ دروغ میاره!

کوهیار:

- سخنرانییت تموم شد؟

بهار:

- من حرفامو زدم شما نباید منو وارد این بازی می کردید

کوهیار:

- بعداً سر یه فرصت مناسب با هم در مورد این موضوع حرف میزنیم

دیگه حرفی بین من و آقا کوهیار رد و بدل نشد تا این که موزیک قطع شد و ما رفتیم سر جای خودمون نشستیم و چندتا از دوست های آقا کوهیار برای عرض تبریک جلو اومدن و آقا جوابشونو دادن و منم فقط به یه کلمه ی ممنونم و یه لبخند ساختگی اکتفا کردم...

بعد از این که یکم دورمون خلوت شد آقا بابک و آهو با هم به سمتمون اومدن و روی صندلی هایی که کنارمون خالی بود نشستن و آقا کوهیار رو به آقا بابک گفت:

- بابک جان بابت همه چیز ممنون یادم رفت ازت تشکر کنم بابک:

- این حرفا چیه، کاری نکردم، براتون آرزوی خوشبختی می کنم

بهار:

- ممنونم آقا بابک لطف دارید

آقا کوهیار همراه با یه نیشخند رو به آهو گفتن:

- آهو خانم شما چرا صحبت نمی کنید خیلی کم حرف شدید  
امشب؟

بعد آقا یه چشمک به من زدن و منم یه لبخند روی لبم نقش  
بست که از دید آهو دور نمود و آهو رو بهم گفت:

- منم اگر جای تو بودم الان با دُمم گردو می شکستم  
همه از این حرف تعجب کردیم و آقا بابک رو به آهو گفت:

- عزیزم چی داری میگی؟ این چه حرفی زدی؟!

کوهیار:

- بابک جان مهم نیست آهو خانم با ما شوخی دارن

آقا بابک یکم به فکر فرو رفتن و بعد رو به آهو گفتن:

- آهو من برم بگم شام و زودتر بیارن

آهو با یه پوزخند مسخره رو به آقا بابک گفت:

- باشه عزیزم تو برو من یکم می خوام پیش آقا کوهیار و

بهارجون باشم

بابک:

- باشه پس من تنهاتون میزارم فعلاً

بعد از این که آقا بابک جمع ما رو ترک کرد و رفت آهو با چشم های به خون نشسته به ما نگاهی انداخت و رو به آقا کوهیار گفت:

- پس برای این دختره ی هرزه منو پس میزدی نه؟

آقا کوهیار که از تعجب و خشم دست هاشونو مُشت کرده بود رو به آهو گفتن:

- حرف دهنتمو بفهم نزار تو جمع بزیم توی دهنتم که بفهمی در مورد زن من باید درست صحبت کنی

یه نیشخند زدم و بعد از این که بازوی آقا کوهیار و گرفتم رو به ایشون گفتم:

- کوهیارجان عصبی نشو عزیزم این جور آدم ها رو باید بزاری توی حال خودشون باشن تا از حسادت جوشون بالا بیاد  
آهو:

- اگر من گذاشتم شما دوتا زندگی کنید  
کوهیار:

- مثلاً می خوای چه غلطی کنی؟ تو سگ کی باشی که نزاری ما زندگی کنیم، هان؟!!

آهو همزمان با این که داشت از جاش بلند میشد دوتا دست هاشو روی میز گذاشت و به سمت ما خم شد و گفت:

- حالا خودت می فهمی چه کارایی ازم برمیااد شب خوش اینو گفت و از پیش ما رفت...

آقا یکم عصبی و کلافه شدن و شروع کردن شقیقه هاشونو ماساژ دادن و یکم که گذشت رو بهم گفتن:

- پاشو بریم

تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- الان؟ هنوز شامو نیاوردن که!

کوهیار:

- گفتم پاشو

من که عصبانیت آقا رو قبلاً هم دیده بودم، یکم ترسیدم و بدون تلف کردن وقت لباس های بیرونم که روی دسته ی صندلی بود برداشتم و بعد از پوشیدنش با آقا از کناری به سمت خروجی باغ رفتیم و جوری که کسی ما رو نبینه سوار ماشین شدیم و راننده با گذاشتن پاش روی پدال گاز ما رو به سمت عمارت برد...

تمام طول مسیر زیر چشمی به آقا نگاه می کردم، هنوز  
عصبی بودن و اینو از نفس های عمیقی که می کشیدن میشد  
فهمید؛ ولی من نمی تونستم سکوت کنم و بالاخره برای این  
که آقا رو یکم آروم کنم گفتم:

- آقا ببخشید می خواستم یه چیزی بگم

آقا کوهیار به سمتم چرخید و گفت:

- بگو

بهار:

- به حرف های اون زن توجه نکنید اون یه بیمار روانی کسی  
که هر چی از دهنش میاد میگه ارزشش و نداره اعصاب  
خودتون رو براش خورد کنید

کوهیار:

- باشه مهم نیست نمی خوام دیگه راجع بهش حرف بزنم

بعد آقا رو به راننده گفتن:

- یکم تندتر برو

راننده با گفتن (چشم آقا)، با سرعت بیشتری به سمت عمارت  
حرکت کرد...

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم اتفاقای دیشب مثل یه  
تصویر از جلوی چشم هام رد شد، اگر حرف های آهو رو



فاکتور بگیریم کلاً مهمونی خوبی بود و بهم تقریباً خوش گذشت...

از فرط گرسنگی معده درد گرفته بودم؛ چون دیشب شام هم نخورده بودم، این بود که بعد از این که یه آبی به دست و صورتم زدم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم، وقتی به آشپزخونه رسیدم دیدم لیلا خانم و آناهیتا تند تند وسایل صبحونه رو مهیا می کنن و تا چشمشون به من افتاد هر دو نگاهشون به سمت کشیده شد و لیلا خانم با دستپاچی گفت:

- سلام خانم بفرمایید سر میز صبحونه آقا هم منتظر شما هستن

از فرط تعجب دهنم باز مونده بود، یعنی چی؟ لیلا خانم الان به من گفت (خانم؟! آقا منتظر کیه؟! من؟! یعنی من الان برم سر یه میز با آقا بشینم صبحونه بخورم?!...) رو به لیلا خانم گفتم:

- لیلا خانم چی میگی؟ جریان چیه؟!!

آناهیتا که تا اون زمان ساکت بود و ما رو نگاه می کرد رو بهم گفت:

- تبریک میگم بهار جون آقا صبح جریان رو برای ما تعریف کردن و گفتن از این به بعد شما خانم این عمارت هستی و ما باید بهت احترام بزاریم

آب دهنمو پُر صدا قورت دادم و بعد از یه مکث کوتاه رو به آناهیتا گفتم:

- من صبحونه میل ندارم به آقا بگو من رفتم به اتاقم

بعد با حالت عصبانیت از آشپزخونه خارج شدم و دوباره به اتاقم پناه آوردم و دست به سینه روی تخت نشستم و پاهامو عصبی وار تکون می دادم...

همین طور که روی تخت نشسته بودم دیدم یهو در اتاقم باز شد و قامت آقا کوهیار تو چهارچوب در نمایان شد...

(داستان از زبان کوهیار)

دیشب وقتی رسیدیم عمارت هر کی رفت داخل اتاقش و منم بعد از این که اومدم داخل اتاقم لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ ولی خوابم نمی برد و داشتم به حرف های آهو فکر می کردم نه که ازش بترسم؛ ولی چون یه مدتی با هم بودیم می دونستم اگر بخواد هر کاری می تونه انجام بده و از هیچ کسی هم نمی ترسه پس باید به بهار بگم بیشتر مراقب خودش باشه و هر موقع خواست از عمارت بیرون بره با من هماهنگ کنه، تصمیم داشتم به اهالی خونه بگم که از فردا

دیگه بهار خدمتکار نیست و نامزد من، تقریباً نزدیکای  
ساعت چهار صبح بود که خوابم برد...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم اول یه دوش کوتاه گرفتم تا  
یکم سر حال بشم و بعد از اتاق بیرون اومدم و به سمت  
آشپزخونه رفتم، لیلا خانم رو که پشتش به من بود و در حال  
چای درست کردن بود صداش زدم و گفتم:

- لیلا خانم

لیلا خانم که یکم تعجب کرد و ترسید ناگهان به سمتم چرخید  
و گفت:

- سلام آقا بفرمایید امری داشتید؟!!

کوهیار:

- لیلا خانم از امروز دیگه بهار خدمتکار این جا نیست

لیلا خانم تعجب کرد و پرسید...

لیلا:

- آقا بهار که دختر خوبی، کار بدی کرده که می خواهید  
اخراجش کنید؟!!

یه نیشخند به لیلا خانم تحویل دادم و گفتم:

- من و بهار نامزد کردیم، از امروز به بعد بهار، خانم این  
عمارت و باید بهش احترام بزارید

لیلا خانم که از فرط تعجب دهانش باز مونده بود سرشو تکون داد و گفت:

- بله آقا متوجه شدم چشم

کوهیار:

- به بقیه هم بگو بهار زن منه و حواسشون بهش باشه نمی خوام کم و کسری داشته باشه

لیلا:

- چشم آقا خیالتون راحت باشه

کوهیار:

- صبحونه منو زود آماده کن باید برم شرکت، بهار هم بیدار شد بگید سر میز صبحونه منتظرشم

لیلا:

- چشم آقا

بعد از این که از آشپزخونه بیرون اومدم از ساختمون خارج شدم و یه گشتی داخل باغ زدم...

(داستان از زبان بهار)

از روی تخت بلند شدم و آقا همین طور که با چشمانی ریز شده منو برانداز می کردن یه نیشخند بهم تحویل دادن و گفتن:

- سرکار خانم چرا افتخار نمیدن بیان با همسرشون صبحونه بخورن، هان؟!!

بهار:

- سلام آقا صبحتون بخیر ببخشیدا؛ ولی من الان یکم از دست شما ناراحتم، این جا که دیگه کسی نیست برایش نقش بازی کنیم، شما چرا رفتی به لیلا خانم و بقیه گفتی ما نامزد کردیم؟!!

کوهیار:

- باورم نمیشه یعنی تو از دیشب تا حالا نفهمیدی که دیگه بازی تموم شد و همه چی واقعی؟!!

تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- یعنی چی؟! من نمیفهمم یعنی شما واقعاً از من خواستگاری کردی و می خوای با من ازدواج کنی؟!!

آقا کوهیار یه خنده ی کوتاه کردن و گفتن:

- از قدیم میگن زن خنگ نعمت، آره دیگه ما الان نامزدیم یه نگاه به دستت بکن مگه من دیشب حلقه دست شما نکردم؟!!

به دستم نگاه کردم که حلقه ای که دیشب آقا دستم کرده بودن  
داخل انگشتم خودنمایی می کرد، ناخودآگاه روی تخت نشستم  
و همین طور که داشتم به دستم نگاه می کردم گفتم:

- باورم نمیشه، آخه شما کوهیار محتشم، من بهار بهادری،  
شما صاحب این همه ثروت و من یه خدمتکار ساده چطور  
ممکنه مردم بهمون می خندن!

آقا اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

- بهار به من نگاه کن

نشسته به سمت آقا چرخیدم و گفتم:

- آقا ببینید هر دختری آرزو داره با شما ازدواج کنه و  
خوشبخت بشه؛ ولی من...

کوهیار:

- ولی تو چی؟!!

بهار:

- نمی دونم می ترسم

کوهیار:

- از چی می ترسی؟!!

بهار:

- از حرف مردم این که شما رو مسخره کنن بگن رفته با خدمتکارش ازدواج کرده

کوهیار:

- اولاً که مردم غلط کردن بخوان ما رو مسخره کنن، دوماً این که کسی نمی دونه تو این جا خدمتکار بودی جز لیلا و جلال و آناهیتا و راننده ی من که به اونا هم میگم اگر جلوی کسی بگن تو خدمتکار بودی و الان شدی زن من می دونم با اونا؛ پس دیگه ترست بی مورده!

مستقیم تو چشم های آقا نگاه کردم و گفتم:

- خُب، برای ازدواج باید یه علاقه ی اولیه باشه ما یعنی چه جوری بگم...

آقا حرف منو قطع کردن و گفتن:

- آهان پس از اول اینو بگو، می خوام بدونی من بهت علاقه دارم که دیشب ازت خواستگاری کردم یا نه، شما خانم ها چون به جونتون کنن تا اون جمله ی معروف رو از دهن یه مرد نشنوید باورتون همیشه که اون طرف دوستتون داره نه؟!!

بعد آقا یه لبخند بهم زدن و در ادامه گفتن:

- من کوهیار محتشم همین جا اعلام می کنم که شما رو با تمام وجود دوست دارم و می خوام تا آخر عمر در کنار شما زندگی کنم

سه هفته ای بود که از نامزدی من و کوهیار گذشته بود،  
دیگه کوهیار رو به عنوان همسر آینده ام پذیرفته بودم و کم  
کم داشتم بهش علاقه مند می شدم و مثل قدیما ایشون رو آقا  
صدا نمیزدم و به اسم کوچیک خطاب قرارشون می دادم،  
کوهیار دستور داده بود که یه اتاق کنار اتاق خودش بهم  
اختصاص بدن و مثل یه خانم باهام رفتار کنن، لایلا خانم و  
آناهیتا هم همیشه احترام منو داشتن و نمی گذاشتن من هیچ کم  
و کسری داشته باشم، لایلا خانم منو بهار خانم صدا میزد؛ ولی  
به آناهیتا گفته بودم منو بهار صدا بزنه؛ چون من و آناهیتا  
دوست های خیلی خوبی برای هم بودیم و او همیشه بهم می  
گفت برات خیلی خوشحالم و بعد اون همه سختی که کشیدی  
حالا زندگی روی خوششو بهت نشون داده، لباس های  
خدمتکاری رو دیگه نمی پوشیدم و درست مثل خانم ها توی  
عمارت لباس می پوشیدم و رفتار می کردم، روزهای خوبی  
رو داشتم سپری می کردم و کوهیار هم خیلی منو دوست  
داشت و اینو میشد تو رفتارش هم فهمید، شب ها وقتی از  
شرکت میومد کلی با هم حرف میزدیم و شوخی می کردیم  
طوری که صدای خنده هامون کل عمارت رو پُر می کرد، با  
هم سر یه میز غذا می خوردیم و بعضی روزها هم به گردش  
یا مهمونی می رفتیم، خیلی وقت بود از آهو خبری نداشتیم؛  
ولی کوهیار شنیده بود که با آقا بابک رابطشون بهم خورده و  
رفته ترکیه و من خوش خیال هم خوشحال بودم که باهامون  
دیگه کاری نداره...



یه روز بعد از این که صبحونه رو صرف کردیم و کوهیار خداحافظی کرد و رفت شرکت، اومدم داخل اتاقمو مشغول کتاب خوندن شدم که دیدم از پایین سر و صدای زیادی میاد انگار که مهمون اومده باشه، از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم تا ببینم چه خبره که دیدم یه زن تقریباً پنجاه و خورده ای ساله با لباس های شیک جلوم ایستاده و یه چمدان بزرگ هم کنارش، وقتی به پایین پله ها رسیدم به همراه لیلا خانم دوتایی نگاهشون به سمت من کشیده شد و بعد از یه مکث کوتاه لیلا خانم رو بهم گفت:

- بهار خانم ایشون افسانه خانم هستن مادر آقا کوهیار یکم تعجب کردم، ولی زود به خودم اومدم و کمی جلوتر رفتم و گفتم:

- سلام از آشنایی باهاتون خوشحال شدم

بعد دستمو جلو بردم تا بهشون دست بدم که ایشون هم بهم لبخند زدن و دستمو فشردن و گفتن:

- سلام ممنون عزیزم منم از آشنایی باهات خوشحال شدم بهار:

- خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید حتماً خسته هستید

بعد دوتایی روی کاناپه ای نشستیم و افسانه خانم مشغول تماشای اطرافشون شدن و لیلا خانم هم بعد از این که گفت (با

اجازه من برم براتون شربت بیارم) از پیش ما رفت و من و افسانه خانم تنها شدیم...

افسانه خانم نگاهشون مجدد سمت من کشیده شد و رو به من گفتن:

- چند روز پیش زنگ زدم این جا لیلا خانم گوشی تلفن رو برداشت و بعد از این که حال کوهیار و ازش پرسیدم گفت که کوهیار با یه دختری به نام بهار نامزد کرده و منم تصمیم گرفتم پیام و همسر آینده ی پسرمو ببینم  
بهار:

- بله درسته، من می دونستم که شما پاریس زندگی می کنید و از پدر کوهیار جدا شدید؛ ولی یکبار به کوهیار گفتم به مادرت نمی خوای بگی نامزد کردیم گفت (نه لزومی نداره بگم)، حتی یکبار هم خواستم شماره ی شما رو ازش بگیرم خودمو به شما معرفی کنم؛ ولی خُب، کوهیار مجدد از خودش مقاومت نشون داد

افسانه:

- آره کوهیار زیاد باهام خوب نیست و همیشه منو مقصر طلاقمون می دونه از اون روزی هم که فهمید من ازدواج کردم بیشتر از من بدش اومد  
بهار:

- من امیدوارم که رابطه اتون خوب بشه و مطمئنم کوهیار از اومدنتون خوشحال میشه چون بالاخره هر چی نباشه مادرش هستید

افسانه خانم یه آه عمیق کشیدن و گفتن:

- امیدوارم

بعد همون لحظه لیلا خانم به همراه دوتا لیوان شربت اومد و اونا روی میز گذاشت و با گفتن (با اجازه) جمع ما رو ترک کرد و رفت...

بعد از این که شربتمون رو خوردیم به لیلا خانم گفتم چمدون افسانه خانم رو ببره به اتاق مهمان و از افسانه خانم خواستم که تا موقع ناهار استراحت کنن...

طبق معمول همیشه طرفای غروب بود که کوهیار از شرکت اومد و به محض این که وارد عمارت شد تا چشمش به من و افسانه خانم که با فاصله ی کمی از هم نشسته بودیم افتاد کلی تعجب کرد و با چشمانی گرد شده به ما نگاه کرد و بعد از یه مکث کوتاه و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- تو این جا چکار می کنی!؟

وحشت زده یه نگاه به کوهیار و یه نگاه به افسانه خانم انداختم و رو به کوهیار گفتم:

- کوهیار مادرت از راه دور اوامده تو رو ببینه چرا این جوری باهاشون صحبت می کنی؟!!

چشم های کوهیار که به قرمزی میزد و از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود گفت:

- من سرم داره از درد میترکه یه مُسکن با یه لیوان آب برام بیار اتاقم

و بعد از پله ها بالا رفت و افسانه خانم با چشم های بُهت زده رفتن پسرشو تماشا کرد، منم رو به افسانه خانم گفتم:

- افسانه خانم نگران نباشید کوهیار بعضی روزا که از شرکت میاد سر درد داره فکر کنم برای کار زیاد باشه الان هم چیزیش نیست یه موقع ناراحت نشیدا استراحت کنه بهتر همیشه بعد می تونید با هم صحبت کنید

افسانه خانم که یکم ناراحت بنظر می رسید رو بهم گفت:

- اشکال نداره دخترم برو براش قرص ببر

بهار:

- باشه چشم

بعد از این که رفتم داخل آشپزخونه و دیدم آناهیتا و لیلا خانم مشغول درست کردن شام هستن از لیلا خانم خواستم که یه قرص مُسکن و یه لیوان آب بهم بده و بعد از این که ازش قرصو گرفتم به سمت پله ها پا تند کردم و بعد از این که در

و باز کردم دیدم کوهیار روی تخت دراز کشیده و دستشو  
روی چشم هاش گذاشته، کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- کوهیار پاشو این قرصو بخور

کوهیار دستشو از روی چشمش برداشت و یه نگاه به من  
انداخت و گفت:

- از خودت چی بهش گفتی؟!!

بهار:

- مادرتو میگی؟!!

کوهیار:

- آره

بهار:

- هیچی مجبور شدم همه رو دروغ بگم

کوهیار تعجب کرد و پرسید...

کوهیار:

- یعنی چی؟!!

بهار:

- ببخشید من که دیدم مادرت زیاد این جا نمی‌مونه بخواد سر  
از کارمون دربیاره راست میگم یا نه بخاطر همین مجبور  
شدم همه چیز و راجع به خودمون دروغ بگم  
کوهیار:

- خُب، چی گفتی بهش!؟

بهار:

- گفتم پدر و مادرم فوت شدن با عموم زندگی می‌کردم که  
عموم اینا هم رفتن خارج؛ ولی من موندم ایران و یه مدت  
تنها زندگی می‌کردم تا این که با کوهیار توی یه مهمونی  
آشنا شدم و بعدش هم کوهیار گفت دوست ندارم دیگه تنها  
زندگی کنی و اومدم این جا

کوهیار:

- این دروغ‌ها چطوری به ذهنت رسید!؟

بهار:

- افسانه خانم ظهر رفت توی اتاق مهمان استراحت کنه منم  
فرصت داشتم بشینم این دروغ‌ها رو بسازم و بعداً بهشون  
تحویل بدم

کوهیار:

- لایلا اینا چی!؟

بهار:

- نترس عزیزم اونا هماهنگ هستن مثل این که منو دست کم  
گرفتی ها!

بعد یه لبخند تحویل کوهیار دادم که اونم یه لبخند نیمه جون  
تحویل داد و گفت:

- قرصو بده

بعد قرصو کف دست کوهیار گذاشتم و لیوان آب هم به دستش  
دادم که کوهیار بعد از این که قرص و به همراه آب خورد  
گفت:

- باید یه دکتر برم این سر دردهام دیگه داره خیلی اذیتم می  
کنه

بهار:

- آره عزیزم حتماً برو منم الان نگرانت شدم

کوهیار:

- بهار

بهار:

- جانم

کوهیار:

- هر کاری می‌کنم نمی‌تونم مامانمو ببخشم

بهار:

- ببین کوهیار جان مادرت گناه داره از راه دور اومده الان خیلی نگران شد بنده خدا، جون بهار خودش گفت ده روز این جا بیشتر نمیمونه پس توی این مدت ناراحتش نکن باشه؟

کوهیار:

- باشه؛ ولی یه شرط داره

بهار:

- چی؟!

کوهیار:

- یه بوس بده تا من بخوابم

بهار:

- نه همیشه بخواب

کوهیار:

- چرا خُب؟

بهار:

- چون باهات قهرم



کوهیار یکم تعجب کرد و پرسید...

کوهیار:

- وا چرا؟!!

بهار:

- چون تو به من قول داده بودی که یه روز منو ببری بهشت  
زهرا سر خاک پدر و مادرم؛ ولی نبردی

کوهیار:

- آخ شرمنده سرم خیلی شلوغ شده، چشم خودم هم می خوام  
برم سر خاک بابام می برمت

بهار:

- قول؟

کوهیار:

- قول

بهار:

- من برم دیگه توام یکم بخواب برای شام صدات می کنم  
همین طور که داشتم از روی تخت بلند می شدم کوهیار مُچ  
دستمو گرفت و گفت:

کوهیار:

- بوس بده بعد برو

بهار:

- گیر دادیا کوهیار جان

کوهیار:

- من منتظرم

مجبوری چون یکم خجالت می کشیدم یه بوس کوچیک به  
کوهیار دادم و سریع از اتاق بیرون زدم...

مطمئنم الان لپ هام گل انداخته از خجالت، از پله ها پایین  
رفتم و دیدم افسانه خانم روی کاناپه نشستن و بدجوری توی  
فکر هستن، نزدیکشون ایستادم و با خنده گفتم:

- نبینم مادر شوهرم ناراحت باشه ها

افسانه خانم سرشو بلند کرد و بهم لبخند زد و گفت:

- الهی من قربونت برم دختر تو چقدر مهربون و خوبی،  
کوهیار چطوره خوبه؟!

بهار:

- آره بابا چیزیش نیست میگم بخاطر کار زیاد این جوری  
میشه الان از من و شما هم بهتر بود؛ ولی بهش گفتم یکم  
استراحت کنه برای شام بیدارش می کنم

افسانه خانم یه نفس راحت از سر آسودگی کشید و گفت:

- خداروشکر نگرانش شدم

بعد از این که لیلا خانم و آناهیتا میز شامو آماده کردن من به افسانه خانم گفتم که بشینن سر میز تا من برم کوهیار و صدا بزنم تا همگی با هم شام بخوریم که البته بیدار کردن و راضی کردن کوهیار واقعاً کار طاقت فرسایی بود؛ ولی من موفق شدم و همگی سر یه میز مشغول صرف شام بودیم که افسانه خانم بعد از این که اولین قاشق قرمه سبزی رو توی دهنشون گذاشتن گفتن:

- وای عالی چقدر دلم برای این عطر و بو تنگ شده بود  
بهار:

- نوش جانتون، ما ایرانی ها هر کجای دنیا که باشیم غذای مورد علاقه امون همیشه قرمه سبزی

کوهیار که ساکت بود و مشغول غذا خوردن صحبت بین ما رو قطع کرد و گفت:

- بهار می دونستی مامان منم دست پخت خوبی داره؟

به افسانه خانم نگاه کردم و دیدم برقی از خوشحالی تو چشم هاشون موج زد و لبخندی روی لبشون نقش بست و گفت:

- کوهیار جان مامان تا این جا هستم هر چی هوس کردی بگو  
برات درست کنم عزیزم

کوهیار:

- دلم هوس دلمه ی برگ مُو کرده، لیلا هم درست می کنه؛  
ولی مثل مال شما همیشه

منم که با خوشحالی به این مادر و پسر نگاه می کردم گفتم:  
- وای افسانه جون منم دلمه دوست دارم  
افسانه:

- چشم فردا نهار براتون دلمه درست می کنم خوبه؟  
کوهیار:

- من نهارا خونه نمیام شرکتم شام برامون درست کن  
افسانه:

- باشه پسرم برای شام برات درست می کنم

شام و در کنار هم با شوخی و خنده خوردیم، برای کوهیار و  
افسانه خانم خیلی خوشحال بودم، بالاخره با هم آشتی کردن و  
این واقعاً جای خوشحالی داشت...

بعد از این که شامو صرف کردیم و یکم تلویزیون نگاه کردیم  
هر کس رفت داخل اتاقش و خوابیدیم، من که بیشتر توی جام  
غلت خوردم تا این که بخوابم، یکم فکرم درگیر بود خیلی  
وقت بود به این مسئله فکر می کردم اونم این که به کوهیار  
بگم می خوام درس بخونم و قصد دارم برم دانشگاه، مطمئنم  
اگر کوهیار هم بفهمه خوشحال میشه...

فردا صبح وقتی بیدار شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم و لباسمو عوض کردم رفتم پایین و دیدم افسانه خانم دارن تنهایی صبحونه می خورن و بعد از این که نگاهشون به سمتم کشیده شد رو بهشون گفتم:

- سلام صبح بخیر

افسانه:

- سلام صبح توام بخیر عزیزم

بهار:

- کوهیار هنوز بیدار نشده؟

افسانه:

- کوهیار که صبح زود رفت

بهار:

- پس من دیر از خواب بیدار شدم آخه دیشب یکم بد خواب شده بودم خوابم نمی برد ببخشید

افسانه:

- خواهش می کنم بشین صبحونه اتو بخور

نشستم و چندتا لقمه صبحونه خوردم؛ ولی یهو به سرم زد که آژانس بگیرم و برم خونه ی عموم تا هم آلبوم عکس خانوادگیم که تنها یادگار پدر و مادرم بود و هم مدارک

تحصیلیمو بیارم، این بود که رفتم داخل اتاقمو بعد از این که حاضر شدم و دروغی که به افسانه خانم گفتم که دارم میرم پیش یکی از دوست هام و بهش سر بزنم با آژانس تماس گرفتم و از عمارت خارج شدم...

وقتی از آژانس پیاده شدم و پول کرایه رو حساب کردم دیدم گوشیم که داخل کیفم داره زنگ می خوره و تا اومدم گوشیمو از داخل کیفم بیرون بیارم دیدم یه نفر از پشت بهم تنه زد و تا برگشتم ببینم کیه دیدم...وحید...!

هر دو از این که بعد از این همه مدت همو می دیدیم جا خورده بودیم؛ ولی خیلی زود هم به خودمون اومدیم و اول اون سر صحبتو باز کرد و گفت:

- بهار خودتی؟!!

بهار:

- سلام

وحید:

- تو تا حالا کدوم گوری بودی که الان با این سر و شکل بعد این همه مدت این جا پیدات شده؟ هان؟!!

بهار:

- درست حرف بزن من نیومدم این جا که بمونم یه سری وسیله دارم اومدم اونا رو ببرم

وحید یه پوزخند تحویل داد و گفت:

- به تیپ و قیله ات هم می خوره خوب جایی رفته باشی

بهار:

- برو کنار وحید می خوام برم کار دارم

داشتم وحید رو با دست هل می دادم که از سر راهم کنار بره  
که دیدم دوباره گوشیم توی کیفم داره زنگ می خوره، این  
بار گوشی رو از داخل کیفم درآوردم و دیدم کوهیار، منم  
سریع آیگون سبز رو کشیدم و گفتم:

- جانم کوهیار؟

یه دفعه وحید پارازیت اومد و گفت:

- کوهیار دیگه کدوم خریه؟!

از ترس و تعجب چشم هام گرد شده بود و انگشتمو به معنی  
سکوت روی بینیم گذاشتم و آروم گفتم:

- هیششششش، وحید خفه شو

ناگهان صدای نعره ی کوهیار از پشت تلفن بلند شد...

کوهیار:

- آدرس بده بهار زود باش هیچ معلوم هست تو کدوم گوری  
رفتی؟!

از ترس قالب تهی کرده بودم و زبونم توی دهنم نمی چرخید؛  
چون چند باری عصبانیت کوهیار و دیده بودم و بدون معطلی  
گفتم:

- کوهیار بخدا من اومدم خونه ی عموم یه سری وسیله داشتم  
با مدارک تحصیلم بعد پسر عموم رو دم در دید...

دیگه نشد ادامه ی حرفمو بگم، چون دوباره کوهیار پشت  
تلفن فریاد کشید و گفت:

- مگه کری؟ میگم آدرس!

با تته پته آدرسو تند تند گفتم و تماس رو قطع کردم، با  
خواهش و تمنا وحید و راضی کردم بره تا دعوا درست نشه  
و خودم هم دم در خونه ی عموم ایستادم و منتظر کوهیار  
شدم که دیدم یه ماشین مشکی همونی که همیشه دست راننده  
ی کوهیار بود جلوی پام ترمز زد و وقتی شیشه ی سمت  
شاگرد که دودی بود پایین اومد دیدم کوهیار و تا منو دید  
گفت:

- گمشو بشین توی ماشین

از ترس و استرس دست هام میلرزید و نمی تونستم دستگیره  
ی در و باز کنم و برم داخل ماشین بشینم؛ ولی هر جور بود  
رفتم سوار شدم و کوهیار به محض این که من روی صندلی  
ماشین نشستم و در و بستم پاشو گذاشت روی پدال گاز و  
ماشین از جاش کنده شد...





- چرا به من نگفتی بیارمت این خراب شده؟ خودت سر خود  
باید پاشی بیای این جا!

بهار:

- بخدا دیگه تحمل ندارم کوهیار داد نزن گفتم ببخشید اشتباه  
کردم

کوهیار:

- بزار بریم عمارت آدمت می کنم دیگه از این غلط نکنی  
بهار:

- نه توروخدا جلوی افسانه خانم کاری باهام نداشته باش زشت  
جلوی مادرت

کوهیار:

- یه بار دیگه بدون اجازه ی من از این...خوری ها بکن ببین  
چه کارت می کنم

از این حرف کوهیار خیلی عصبی شدم و با صدای بلندی  
گفتم:

- درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه اصلاً خوب  
کردم اومدم به توام هیچ ربطی...

دیگه نفهمیدم چی شد، حرفم ناتمام موند و وقتی به خودم  
اومدم که دیدم کوهیار دستشو بلند کرد و با پشت دست محکم

کوبید توی دهنم و منم حس کردم یه لحظه چشم هام سیاهی  
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

(داستان از زبان کوهیار)

توی شرکت بودم و مشغول بررسی پرونده ها که یهو دلم  
برای بهار تنگ شد و تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم، بخاطر  
همین موبایلمو برداشتم و شماره اشو گرفتم...

یک بوق

دو بوق

سه بوق

.....

دیدم گوشیشو جواب نمیده بخاطر همین شماره ی عمارت و  
گرفتم و بعد از دوتا بوق لیلا گوشی تلفن رو برداشت و گفت:

- بله؟

کوهیار:

- الو لیلا خانم

لیلا:

- سلام آقا خوب هستید؟

کوهیار:

- سلام ممنون، لیلا خانم گوشی رو میدی به بهار؟

لیلا:

- بهار خانم از صبح رفتن بیرون و هنوز برنگشتن آقا

تعجب کردم و پرسیدم...

کوهیار:

- رفته بیرون؟ کجا رفته؟!

لیلا:

- به افسانه خانم گفتن میرن پیش یکی از دوستاشون بعد هم

آژانس گرفتن و رفتن

کوهیار:

- دوستش دیگه کیه؟ خیلی خُب، زنگ میزنم به خودش فعلاً

لیلا:

- خداحافظ آقا

بعد از این که تماس رو قطع کردم دلشوره ی عجیبی گرفتم،

مجدد شماره ی بهار و گرفتم که بعد از این که جواب داد

صدای یه مرد و پشت تلفن شنیدم که می گفت کوهیار کدوم

خریه، دیگه نفهمیدم چی شد به محض این که یه داد سر بهار

زدم و به زور آدرسو ازش گرفتم بدون این که منتظر

آسانسور بمونم رفتم توی پارکینگ و تا راننده امو دیدم رو  
بهش گفتم:

- پیاده شو

راننده:

- بله آقا؟!!

کوهیار:

- میگم پیاده شو سوئیچ هم بزار روی ماشین

راننده:

- آقا جایی میرید می رسونمتون!

کوهیار:

- لازم نکرده گفتم پیاده شو

بعد از این که راننده پیاده شد سریع نشستم توی ماشین و پامو  
گذاشتم روی پدال گاز و به سمت آدرسی که بهار داد حرکت  
کردم...

یه جایی بود تقریباً جنوب شهر و من کلی پشت فرمون بودم  
تا برسم، مثل دیوونه ها رانندگی می کردم و خدا می دونه  
چندتا چراغ قرمز و رد کردم تا به بهار رسیدم، بعد از این  
که دیدمش و اومد سوار ماشین شد هر کاری کردم نشد جلوی

خودمو بگیرم و شروع کردم به داد و بیداد، آخر سرم  
ناخواسته روش دست بلند کردم...

(داستان از زبان بهار)

مثل ابر بهاری فقط اشک می ریختم و گریه هام تبدیل شده  
بود به هق هق، اصلاً توقع نداشتم که کوهیار دست روم بلند  
کنه، هیچ وقت حتی تصورش هم نمی کردم، بعد از این که  
چشمه ی اشک هام خشک شد و تقریباً گریه ام بند اومد رو  
به کوهیار گفتم:

- یه گوشه نگه دار یه آبی به دست و صورتم بزنم

زشت بود با این قیافه برگردیم عمارت، اگر افسانه خانم منو  
توی این وضعیت می دید حتم دارم خیلی نگران می شد و  
حالا می خواست بدونه جریان چیه...

کوهیار از ماشین پیاده شد و به سمت یه هایپر رفت تا یه  
بطری آب معدنی بخره و بعد از این که اومد در سمت منو  
باز کرد گفت:

- بیا بهار یه آب به صورتت بزن یکم حالت جا بیاد

بدون این که نگاهش کنم بطری رو ازش گرفتم و بعد از این  
که درشو باز کردم یکم آب کف دستم ریختم و به صورتم  
پاشیدم، یکم که حالم جا اومد در ماشینو بستم و گفتم:

- بریم

کوهيار سريع اومد سوار ماشين شد و دست برد سمت چونه  
ی منو صورتمو به سمت خودش چرخوند و گفت:

- ببينم گوشه ی لبت چی شده؟ خون اومده!

سرمو عقب کشيدم و خودمو از دستش رها کردم و گفتم:

- دست به من نزن

کوهيار:

- امشب ميريم آپارتمان من نيمشه اين جوری بریم عمارت  
مامانم نبايد ما رو توی اين وضع ببينه

بهار:

- من نيام اون آپارتمان کوفتی تو بریم عمارت

کوهيار:

- بهار لج نکن اين طوری نيمشه بریم

با تمام توانم صدامو بالا بردم و گفتم:

- گفتم نميالاااااااااااا!

کوهيار بعد از هوف کلافه ای که کشيد، دنده رو عوض کرد  
و پاشو گذاشت روی پدال گاز و با سرعت به سمت عمارت  
حرکت کرد...

وقتی رسیدیم جلوی در عمارت کیفمو پرت کردم صندلی عقب ماشین و بدون این که به کوهیار نگاه کنم گفتم:

- این کیفمو بزار توی ماشینت بمونه به مادرت میگم تو خیابون داشتی می رفتی دزد اوامده کیفمو ازم بگیره من مقاومت کردم زده توی دهنم کیفم هم دزدیده

کوهیار:

- این دروغا چطور به ذهنت می رسه!؟

رومو کردم اون طرف و گفتم:

- با من حرف نزن

کوهیار نفسشو پُر صدا بیرون داد و گفت:

- بریم حالا داخل شب با هم حرف میزنیم

بعد از این که کوهیار با ریموت در عمارت رو باز کرد و ما وارد باغ شدیم از ماشین پیاده شدم و در ماشینو محکم بهم کوبیدم...

وقتی وارد عمارت شدم هیچ کسی رو توی سالن ندیدم و بخاطر همین هم فرصتو غنیمت شمردم و سریع با قدم های بلند خودمو به اتاقم رسوندم و لباس بیرونمو درآوردم و یه نگاه توی آینه به خودم انداختم، اوضاع زخم گوشه ی لبم زیاد بد نبود و با خودم گفتم شاید بشه با کمی کرم پودر درستش کرد، بعد از این که از پای آینه کنار اوامدم روی تخت نشستم



و به فکر فرو رفتم، من کارم اشتباه بود می دونم باید به کوهیار می گفتم دارم میرم خونه ی عموم؛ ولی اون حق نداشت روی من دست بلند کنه، توی همین فکر بودم که دیدم در اتاقم باز شد و قامت کوهیار تو چهارچوب در نمایان شد، وقتی سرمو بلند کردم و دیدم داره نگاهم می کنه رومو ازش گرفتم و گفتم:

- برو بیرون

کوهیار:

- ببخشید نمی خواستم روت دست بلند کنم عصبی شدم

بهار:

- باشه برو

کوهیار:

- یه سر رفتم اتاق مامانم نبود حتماً رفته خونه دوست و رفیقاش

بهار:

- برو می خوام بخوابم

کوهیار:

- الان به لیلا میگم ناهار و سریع آماده کنه بخور بعد بخواب

بهار:

- ناهار نمی خوام میل ندارم فقط برو در هم ببند  
کوهیار که کم کم از عصبانیت رنگش به قرمزی میزد و نفس  
هاش به شمارش افتاده بود جلوتر اومد و رو بهم گفت:  
- یه کاری نکن دوباره بزمن توی دهن

بهار:

- بزنی تو که یکبار زدی بازم بزنی مهم نیست  
کوهیار:

- حقت بود

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:  
- مگه چکار کردم که حقم بود؟ مگه مثل آهو خانم رفتم بهت  
خیانت کردم؟!  
کوهیار:

- توی دهن اونم میزدی فرقی نداره  
بهار:

- یعنی جرم من با اونیه که رفته بهت خیانت کرده یکی بوده  
که مجازاتمونی یکی باشه؟!  
کوهیار:

- ببین من اعصاب این بحث های بی خود رو ندارم

بهار:

- من که گفتم برو بیرون خودت نرفتی

بعد کوهیار از اتاقم بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید...

یه قرص مُسکن خوردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و تا چشم هامو روی هم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم...

نزدیکای غروب بود که از خواب بیدار شدم و به محض این که از جام بلند شدم رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم طبقه ی پایین؛ ولی هیچ کس توی سالن نبود و منم رفتم داخل آشپزخونه و دیدم لیلا خانم مشغول خوردن سیب زمینی و تا منو دید از جاش بلند شد و گفت:

- بفرمایید بهار خانم چیزی می خواستید؟

بهار:

- افسانه خانم هنوز نیومدن؟

لیلا:

- نه افسانه خانم تماس گرفتن و گفتن بهتون بگم شب خونه ی یکی از دوستاشون میمونن

بهار:

- کوهیار چی اون کجاست؟

لیلا:

- آقا کوهیار هم یکی دو ساعت پیش رفتن بیرون و نگفتن  
کجا میرن

بهار:

- لیلاجون من نه صبحونه ی درستی خوردم نه ناهار یه  
چیزی برام میاری بخورم؟

لیلا:

- بله خانم صبح کیک پختم بشینید تا براتون بیارم با چای میل  
کنید

بهار:

- ممنون

بعد پشت میز ناهار خوری که داخل آشپزخونه بودم نشستم تا  
از کیک های خوشمزه ی لیلا خانم بخورم...

ساعت از یازده شب هم گذشته بود، یکبار شماره ی کوهیار  
و گرفتم که گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می  
باشد، با خودم گفتم معلوم نیست کجا رفته که گوشیشو  
خاموش کرده، خیلی ازش ناراحت و دلخور بودم؛ ولی از  
طرفی هم دل شوره ی بدی داشتم، خداکنه اتفاق بدی برایش  
نیفتاده باشه، همین طور که داخل پذیرایی روی کاناپه منتظر  
کوهیار نشسته بودم دیدم در سالن باز شد و وقتی چرخیدم  
سمت در ببینم کیه دیدم کوهیار با یه وضع آشفته ای در حالی

که توی راه رفتن مشکل داره و درست نمی تونه روی پاهاش  
بایسته داره به سمت پله ها میره، منم همون موقع بود که از  
جام بلند شدم و به سمت کوهیار رفتم...

بهار:

- کوهیار کجا بودی؟ حالت خوبه؟!!

کوهیار:

- تو این...جایییییییی، من...ندیدمت!

تعجب کردم و پرسیدم...

بهار:

- چرا این جوری حرف میزنی؟ ببینم نکنه...!

کوهیار:

- نکنه چی؟!!

عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم:

- کدوم گوری بودی که مست اومدی؟ هان؟!!

کوهیار:

- آپارتمان خودم بودم الان هم برو گمشو کنار حوصله اتو  
ندارم

بعد پشتشو بهم کرد و از پله ها بالا رفت و وقتی رفتنشو از پایین پله ها تماشا کردم منم پا تند کردم به سمت اتاق خودمو یه دل سیر گریه کردم...

صبح هنوز آفتاب نروده بود که یه ساک کوچیک از داخل کمد برداشتم و بعد از این که چند دست لباس داخلش ریختم تصمیم گرفتم از اون عمارت کوفتی برم؛ البته این تصمیمی نبود که به یکباره بگیرم و درباره اش کلی فکر کرده بودم، این نامزدی از اولش هم اشتباه بود، بخاطر همین تصمیم گرفتم یه مدت برم خونه ی دوستم مریم و پیش اون بمونم و بعدش هم برم شمال پیش یکی از اقوام مادرم که یه پیرزن تنه‌است و یه مدت هم با اون زندگی کنم تا بعد بگردم یه کار مناسب پیدا کنم...

لباس های بیرونمون تن کردم و ساکمو برداشتم، حلقه ی نامزدی کوهیار و از توی دستم بیرون آوردم و همراه گوشی موبایلی که برام خریده بود روی پاتختی کنار تختم گذاشتم، آخرین نگاهمو به اتاق انداختم و از عمارت خارج شدم، یه نگاه به داخل باغ انداختم خداروشکر جلال هنوز بیدار نشده بود و تا دیدم کسی نیست فرصتو غنیمت شمردم و سریع به سمت در ورودی دویدم؛ ولی این سگ لعنتی شروع کرد به پارس کردن و البته که خداروشکر بسته بود، ترسیده به سمتش رفتم و دستمو به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هییییییییش، آروم باش، خُب؟!!

سگِ که یکم آروم شد و عقب کشید منم در عمارت رو باز کردم و خارج شدم، تا سر خیابون پیاده رفتم که از اون جا یه تاکسی بگیرم و برم خونه ی مریم، همین طور که داشتم پیاده می رفتم حس کردم یه نفر مثل سایه داره دنبالم میاد؛ ولی اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم، از ترس و استرس دسته ی ساکمو محکم توی دستم می فشردم و قلبم تند میزد، هر چه من راه رفتنمو تندتر می کردم اونم نزدیکتر شدنشو به من بیشتر کرد تا این که دیدم یه دستمال سفید جلوی بینیم قرار گرفت و من هر چه تقلا کردم اونو از جلوی صورتم کنار بزنم بی فایده بود و زیاد طول نکشید که...

(داستان از زبان کوهیار)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم هنوز سرم از بابت زیاده روی دیشب درد می کرد، من همیشه حد خودمو می دونستم و هیچ وقت انقدر مشروب نمی خوردم؛ ولی چون خیلی ناراحت بودم و اعصابم بهم ریخته بود باید آروم می شدم... بعد از این که یه دوش کوتاه زیر دوش آب سرد گرفتم تا حالم یکم جا بیاد لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم، رفتم سمت اتاق بهار و با خودم گفتم شاید خواب باشه بنابراین در نزدم و تصمیم گرفتم لای در و باز کنم ببینم در چه حال...

دستگیره ی در و پایین کشیدم و از لای در به اتاق نگاهی انداختم، انگار بیدار شده چون روی تختش مرتب بود، رفتم داخل اتاق و یکم که جلوتر رفتم دیدم روی پاتختی کنار تختش حلقه ی نامزدیمون رو که هیچ وقت از دستش بیرون نمی آورد گذاشته و توی اتاق هم خبری از خودش نیست...

کل عمارت رو گشتیم، لیلا و آناهیتا هم خبری ازش نداشتن، مجبور شدم برم فیلم دوربین ها رو چک کنم که دیدم صبح زود از عمارت با یه ساک کوچیک رفته، یعنی بهار به همین سادگی منو تنها گذاشته؟ گیج و سردرگم بودم و نمی دونستم برم کجا دنبالش بگردم...

طرفای ظهر بود که مامان برگشت عمارت و تا آشفتگی منو و لیلا و آناهیتا رو دید پرسید چی شده و منم مجبور شدم بگم با بهار دعوا شده و اونم گذاشته رفته، همین طور که روی تخت اتاق بهار نشسته بودم و سرمو با دست هام گرفته بودم دیدم مادرم سراسیمه در اتاقو باز کرد و اومد داخل و گفت:

- کوهیار بیا ببین این یا رو پشت تلفن چی میگه؟ میگه بهار پیش ماست، می خواد با تو حرف بزنه، انگار دزدیدنش!  
سرمو بلند کردم و پرسیدم...

کوهیار:

- چی داری میگی مامان؟ یعنی چی!؟



افسانه:

- بخدا دارم راست میگم لیلا شاهده گفت بهار پیش ماست  
از فرط تعجب چشم هام گرد شده بود و زبونم توی دهنم نمی  
چرخید، مادرمو کنار زدم و از پله ها به سمت طبقه ی پایین  
دویدم و گوشی تلفن رو برداشتم و دیدم صدای بوق ممتد توی  
گوشم پیچید...

روی کاناپه ای کنار تلفن نشسته بودم و منتظر، انتظاری که  
از مُردن برام بدتر بود، مامانم هم روی کاناپه ای رو به  
روی من نشسته بود و اونم نگرانی و استرس تمام وجودشو  
گرفته بود و فقط زیر لب دعا می کرد...

لیلا خانم اومد پیش مادرم ایستاد و گفت:

- حالتون خوبه؟!!

مادرم سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه، خیلی نگران این دخترم خداکنه بلایی سرش نیارن

نمی دونم مادرم داشت به چی فکر می کرد؛ ولی من فکرهای  
خوبی توی سرم نبود، داشتم به چیزی فکر می کردم که اگر  
اتفاق بیفته اون کسی که این بلا رو سرش آورده رو پیدا کنم  
و زنده زنده آتیشش بزنم، هوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند  
شدم و شروع کردم به راه رفتن، مادرم هم که کلافگی منو  
دید رو بهم گفت:

- من میگم زنگ بز نیم پلیس بیاد منتظر نمونیم تا یارو دوباره  
زنگ بز نه

لیلا که همچنان کنار مادرم ایستاده بود و ما رو تماشا می  
کرد گفت:

- آقا، خانم راست میگن

کوهیار:

- همیشه زنگ زد به پلیس

مادرم تعجب کرد و پرسید...

افسانه:

- چرا همیشه زنگ زد به پلیس!؟

کوهیار:

- اونى که بهار و دزدیده این جا رو تحت نظر داشته الان هم  
پلیس بیاد این جا شاید متوجه بشه و یه بلایی سر بهار بیاره

ثانیه ها، دقیقه ها و ساعت ها مثل یک قرن به من می  
گذشت، من و مادرم از کنار تلفن تکون نمی خوردیم، چشم  
هام از بی خوابی می سوخت و سرم به شدت درد می کرد  
همین طور که سرمو به پشتی کاناپه تکیه داده بودم دیدم تلفن  
زنگ خورد...

(داستان از زبان بهار)

لای پلک هامو باز کردم و بعد از این که یه نور شدیدی خورد توی چشم دوباره پلک هامو بستم، یکم بی حال بودم و نمی فهمیدم اطرافم داره چی می گذره، یکم که به خودم اومدم و چشم هامو کامل باز کردم دیدم توی اتاق کوچکی هستم و دست و پاهام بسته است، از ترس زبونم بند اومده بود و حتی نمی دونستم که الان برای چی این جا هستم، یکم که فکر کردم یادم اومد چه اتفاقی افتاده، من از عمارت بیرون زدم و داشتم پیاده تا سر خیابون می رفتم که یه نفر یه دستمال جلوی بینیم گرفت و بعدش دیگه چیزی یادم نمیاد، زیاد لازم نبود به مغزم فشار بیارم که بفهمم منو دزدیدن...  
تمام توانمو تو صدام جمع کردم و بلند فریاد زدم...

بهار:

- کمک...کمک...کسی این جا نیست!؟!

یکم طول کشید تا یه مردی در و باز کرد و اومد داخل و گفت:

- چته؟ صداتو ببر!

بهار:

- شما کی هستید؟ منو برای چی آوردید این جا!؟!

همایون:

- آقا که او مدن خودشون برات میگن چرا این جایی تا اون  
موقع هم خفه میشی صدات درنمیاد وگرنه مجبور میشم دهننت  
هم ببندم فهمیدی؟

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و با  
بغضی که تو گلوم بود سرمو تکون دادم و گفتم:

- توروخدا بزار من برم خواهش می کنم

همایون:

- کلی شبانه روز کشیک تو دادم از خونه تنها بزنی بیرون  
حالا بزارم بری؟ صداتو بشنوم من می دونم و تو!

بعد در و محکم بهم کوبید و رفت و منو با یک دنیا بُهت و  
ناراحتی تنها گذاشت...

دستم درد گرفته بود و انقدر گریه کرده بودم که دیگه توانی  
برام نمونده بود، فقط توی دلم دعا می کردم که از این جا  
زنده و سالم برم بیرون...

نمی دونم چقدر گذشت، حساب ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت  
ها رو دیگه نداشتم که دیدم دوباره در باز شد و قامت یه مرد  
دیگه توی چهارچوب در نمایان شد...

یه مرد تقریباً چهل ساله بود با کت و شلوار سورمه ای که  
وقتی او مد داخل با یه حالت تمسخرآمیزی نگاهم کرد و گفت:

- بهار تویی؟!!

سرمو بی رمق تگون دادم و حرفشو تایید کردم...

بعد از اون یه زن اومد داخل اتاق و من فقط صدای پاشنه ی  
کفش هاشو می شنیدم، سرمو بلند کردم که ببینم کیه و از  
چیزی که جلوی روم می دیدم به معنای واقعی تعجب کردم و  
دهنم باز موند...

این که... این که... آهو!!!!

(داستان از زبان کوهیار)

به سمت تلفن هجوم بردم و گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟!!

همایون:

- جناب محتشم؟!!

کوهیار:

- خودمم

همایون:

- گوش کن ببین چی میگم، این دخترِ بهار پیش ماست، اگر  
جونش برات اهمیت داره این کارایی رو که بهت میگم باید  
انجام بدی وگرنه میکشمش جنازه اشو برات می فرستم  
روشنه؟!!

کوهیار:

- شما کی هستید؟ چرا بهار و دزدیدین؟!

همایون:

- به تو ربطی نداره، خوب گوش کن ببین چی میگم یک میلیارد پول نقد میاری به آدرسی که بعداً بهت میگم، حواست باشه خودت تنها بیای، پای پلیس هم وسط نکش که بهت هشدار دادم چه بلایی سر دختر میارم

کوهیار:

- این همه پول نقد و چه جوری بیارم؟ پول تو حساب!

همایون:

- این دیگه به من ربطی نداره نهایت تا فردا غروب بهت فرصت میدم وگرنه یه گلوله توی سر این دختر خالی می کنم

کوهیار:

- باشه گوشی رو بده بهش یه لحظه صداشو بشنوم

همایون:

- فردا ظهر زنگ میزنم آدرسو بهت میدم بازم دارم میگم تنها میای

و بعد صدای بوق ممتد...

مادرم که تا اون لحظه نظاره گر بود گوشی تلفن رو از دستم گرفت و سر جاش گذاشت و گفت:

- کی بود کوهیار؟ چی میگه؟!

کوهیار:

- تا فردا باید یک میلیارد پول جور کنم و ببرم به آدرسی که  
میگن وگرنه بهار و می کشن

افسانه:

- بگم لیلا برات آب بیاره بخوری؟ رنگت پریده!

سرمو به معنی تایید تکون دادم و مادرم لیلا رو صدا زد و  
گفت:

- لیلا یه لیوان آب بیار برای کوهیار

لیلا چند دقیقه بعد سراسیمه با یه لیوان آب اومد و اونو به  
دستم داد و گفت:

- بفرمایید آقا

لیوان رو از دست لیلا گرفتم و بعد از این که یکم آب خوردم  
اونو بهش برگردوندم و گفتم:

- شماها دیگه برید بخوابید تا فردا ببینم چکار می تونم بکنم

مادرم هم حرف منو تایید کرد و گفت:

- لیلا کوهیار راست میگه شما دیگه برید استراحت کنید

لیلا:

- چشم خانم با اجازه

بعد از این که لیلا رفت مادرم رو بهم گفت:

- کوهیار ما باید به پلیس خبر بدیم

کوهیار:

- همیشه مادر من میگن بهار و می کشیم

افسانه:

- آخه از کجا معلوم پول و برایشون ببری خدایی نکرده اون  
جا یه بلایی سر جفت تون نیارن!؟

کوهیار:

- باید زنگ بزنم کامبیز بیاد اون بگه چکار کنیم الان اصلاً  
عقلم کار نمی کنه

افسانه:

- کامبیز کیه!؟

کوهیار:

- معاون من توی شرکت مثل برادرم میمونه

افسانه:

- باشه پسرم زنگ بزن منم دیگه عقلم کار نمی کنه



(داستان از زبان بهار)

آهو او مد دقیقاً جلوی صورتم روی دو زانوش خم شد و گفت:

- سلام خانو کوچولو

بهش یه پوزخند زدم و گفتم:

- پس تمام این نقشه ها زیر سر تو بوده نه؟

آهو:

- آره دقیقاً؛ البته تنهایی که نه من و کامرانی

بعد با سر به اون مردی که با کت و شلوار سورمه ای یه گوشه دست به سینه ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- من که شب تولدم بهتون هشدار دادم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

- برات متاسفم آهو!

آهو:

- چرا؟!!

بهار:

- چون خودتم نمی دونی از این زندگی چی می خوای، نمی دونی دنبال چی هستی، دنبال کوهیار یا دنبال انتقام، دنبال هر چی هستی بدون بهش نمیرسی

آهو:

- قبلاً کوهیار برام مهم بود؛ ولی الان فقط دنبال یه چیزم،  
انتقام

بهار:

- تو همه رو بازی دادی، بابک، کوهیار، حتی اینم داری  
بازی میدی خودش خبر نداره!  
بعد با سر به کامرانی اشاره کردم...

کامرانی که تا اون لحظه ساکت بود و داشت مکالمات بین ما  
دو نفر رو گوش می داد رو به آهو گفت:

- آهو بریم دیگه

آهو:

- تنهات میزارم عزیزم خداحافظ

بعد روشو کرد اون سمت و داشت با کامرانی از در می رفت  
بیرون که رو بهش گفتم:

- کوهیار و داشتن لیاقت می خواست که تو نداشتی

آهو به سمتم چرخید و گفت:

- اگر من زن کوهیار نشدم نمیزارم توام بشی

بعد با هم رفتن و منو توی وضعیتی که دیگه تحملشو نداشتم  
تنها گذاشتن...

(داستان از زبان کوهیار)

توی اتاق کارم بودم و کامبیز هم رو به روی من نشسته بود  
و با بُهت و حیرت نگاهم می کرد، باورش برای اونم سخت  
بود و بعد از یه مدت طولانی که به خودش اومد گفت:

- حق با مادرته کوهیار از کجا معلوم رفتی اون جا پول و  
بهشون دادی ولتون کنن بگن حالا برید به سلامت دست شما  
هم درد نکنه هان؟!!

کوهیار:

- الان وقتِ شوخی کامبیز؟!!

کامبیز:

- شوخی چیه مرد حسابی دارم جدی میگم عقلتو بکار بگیر  
اینا آدم کشن جفت شما رو می کشن و پول ها رو برمیدارن و  
میگن خداحافظ

کوهیار:

- میگی چکار کنم همیشه زنگ زد به پلیس، شاید این جا رو  
تحت نظر داشته باشن

کامبیز:

- پس لازم نیست تو کاری کنی تو برو سر قرار  
تعجب کردم و پرسیدم...

کوهیار:

- یعنی چی؟!

کامبیز:

- کامران و که دیدی؟ داداشم همون که پلیس؟!

کوهیار:

- آره یکی دوباری دیدمش

کامبیز:

- بهش اول جریان و میگم بعد ازش راه حل میگیرم احتمالاً  
یه جور برنامه ریزی می کنه که تو بری سر قرار و اونم از  
دور حواسش به تو باشه و بعد توی یه موقعیت مناسب وارد  
عمل بشه

کوهیار:

- تو چرا با این عقلت نرفتی پلیس بشی مثل داداشت؟

و بعد یه نیشخند نیمه جون تحویل کامبیز دادم و او در ادامه  
گفت:

- دیگه قسمت نبود خواستیم در رکاب شما باشیم

کوهیار:

- خیلی می ترسم

کامبیز:

- نترس بسپرش به ما

(داستان از زبان بهار)

دست هامو باز کرده بودن که غذا بخورم؛ ولی من به غذا لب  
نزدم و با این که خیلی گرسنه بودم با خودم گفتم شاید یه  
چیزی توی غذام ریخته باشن، همین طور که نشسته بودم و  
زانو هامو توی بغل گرفته بودم دیدم دوباره در باز شد و قامت  
کامرانی تو چهارچوب در نمایان شد...

کامرانی:

- چرا غذاتو نمی خوری؟!!

رومو کردم اون طرف و گفتم:

- دوست ندارم

کامرانی:

- ببخشید دیگه ما امکاناتمون در همین حد بود باید ازت می  
پرسیدیم که چی میل دارید همونو براتون آماده می کردیم  
اینو گفت و بعد بلند زد زیر خنده و در ادامه گفت:

- به جهنم که دوست نداری گرسنگی بمیر

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا داری گول اون زن و می خوری؟ یا شاید توام از  
کوهیار بدت میاد، هان؟!

کامرانی:

- این فضولی ها به تو نیومده؛ ولی اگه خیلی دلت می خواد  
بدونی که نامزدت چه جور آدمی باشه برات میگم، اون با من  
شریک بود؛ ولی بعد یه مدت شراکتمون رو بهم زد و منم  
رفتم یه کاری شبیه کاری که اون می کنه راه انداختم؛ ولی  
همه جا رفت نشست گفت کامرانی کلاه برداره و هیچ کس  
دیگه حاضر نبود باهام قرارداد ببنده الان هم ورشکست شدم  
و دورم شده پُر از بدهی، می خوام ازش یه پولی بگیرم و  
فرار کنم از ایران برم، حالا دیگه اگر سوالی نداری از  
حضورت مرخص بشم!

بهار:

- یعنی تو و آهو با هم این نقشه ها رو ریختید؟!

کامرانی:

- آره اصلاً من با ترفند آهو رو وارد زندگی کوهیار کردم  
ولی الان دیگه کارم با اونم تموم شده

بهار:

- پس معلومه خیلی آدم پستی هستی

تا این حرفو زدم کامرانی او مد نزدیکم و محکم با پشت دست  
کوبوند توی دهنم جوری که مزه ی شوری خون رو توی  
دهنم حس کردم و بعدش رو بهم گفت:

- حرف دهن تو بفهم و گرنه میدم همایون اول مثل سگ بکشت  
بعد با جنازه ات کاری کنه که برای کوهیار جونت قابل  
شناسایی نباشه

بعد با لگد محکم کوبید به ظرف غذا و اونو پخش زمین کرد  
و گفت:

- همون لیاقت این گرسنه بمونی

و در آخر در و محکم بهم کوبید و رفت...

بعد از این که با پشت دست خون گوشه ی لبمو پاک کردم  
سرمو گذاشتم روی زانومو زدم زیر گریه و توی دلم برای  
بار هزارم خدا رو صدا زدم...

(داستان از زبان کوهیار)

کامبیز با برادرش حرف زده بود قرار شده بود توی ساک  
چند دسته اسکناس بزاریم و زیرش هم روزنامه و یه ردیاب  
که بتونیم بعداً اونا رو پیدا کنیم، همراه خودمم قرار شد یه  
دستگاه شنود ببرم که پلیس ها از طریق من بتونن مکالمات

بین ما رو بشنون و توی یه موقعیت مناسب وارد عمل  
بشن...

خیلی می ترسیدم به نظر خودم فکر خوبی نبود؛ ولی کامبیز  
همش منو دلداری می داد و می گفت نترس مشکلی پیش  
نمیاد...

دیشب تا صبح نخوابیدم و همش توی اتاقم راه می رفتم،  
حدود چهار سالی بود سیگار و کلاً گذاشته بودم کنار؛ ولی  
جلال و فرستاده بودم بره برام بخره، وقتی اولین پُک و به  
سیگار زدم و دودشو تو ریه هام فرستادم به سُرُفه افتادم؛ ولی  
برام مهم نبود و ادامه دادم، سیگار بعدی و با آتیش قبلی  
روشن می کردم نمی دونم تا صبح چندتا نخ کشیدم و وقتی به  
خودم اومدم که دیدم هوا روشن شده و اتاقو بوی دود سیگار  
برداشته...

طرفای ساعت هفت صبح بود که مادرم در اتاقمو باز کرد و  
اومد داخل و گفت:

- کوهیار خوبی؟ چرا انقدر این جا بوی سیگار میاد؟!

بعد همین طور که به سمت پنجره رفت تا اونو باز کنه گفت:

- بزار پنجره رو باز کنم یکم هوای اتاق عوض بشه

منم که سر درد و بی خوابی و فکر و خیال یک ثانیه رهام  
نمی کرد به مادرم نگاهی انداختم و گفتم:



- مامان یعنی اونا بهار و از دیروز تا حالا اذیت کردن؟

مادرم روشو کرد سمت منو گفت:

- پسرم به این چیزا فکر نکن قربونت بشم

و جفتمون با هم به یه نقطه خیره شدیم...

بالاخره زمانش فرا رسید اونا باهام تماس گرفتن و گفتن که پول ها رو باید برایشون ببرم، آدرسو گرفتم و تلفن رو قطع کردم، به محض این که آدرسو گرفتم اونو برای کامبیز پیامک کردم و اونم در جواب برام نوشت (حله داداش نگران نباش ما هواتو داریم توام فقط همون کاری و که بهت گفتیم انجام بده مراقب خودتون باشید یا علی)

ماشینو از راننده گرفتم و به سمت مقصد مورد نظر حرکت کردم...

خیلی طول کشید که اون مکانی که آدرسشو داده بودن پیدا کنم؛ ولی بالاخره پیداش کردم، یه جایی خارج از شهر بود و حتی پرنده هم پر نمیزد، تا رسیدم یه کادیلک بژ که از قبل اون جا پارک بود در سمت راننده اش باز شد و یه مرد با لباس های سرتاپا مشکی که پشتش بهم بود از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و گفت:

- پول و آوردی؟

کوهیار:

- اول بهار

همایون:

- بشین توی ماشین من زود باش

کوهیار:

- بهار کجاست؟!

همایون:

- بشین حرف بی خود نزن میریم می بینیش

بعد همراه ساکی که توی دستم بود رفتم و توی ماشین اون  
مرد نشستم و با هم به مکانی نامعلوم رفتیم...

امیدوار بودم معادلات من و کامبیز درست از آب دربیاد و با  
اون ردیابی که توی ساک کار گذاشتن بتونیم نجات پیدا  
کنیم...

دلشوره ی عجیبی داشتم و نمی دونستم چی در انتظارم؛ ولی  
امیدوار بودم اتفاق بدی نیفته، خیلی رفتیم تا به یه سوله ی  
نسبتاً بزرگ رسیدیم و وقتی اون مرد زد روی ترمز به سمت  
چرخید و گفت:

- پیاده شو

بعد در سوله رو باز کرد و با هم رفتیم داخل، بهار و دیدم که  
به یه صندلی بسته بودن و یه زن و مرد هم کنارش ایستادن،

همین طور که داشتم فکر می کردم من این زن و مرد رو  
کجا دیدم از پشت همون مرد سیاه پوش بهم تنه زد و گفت:

- راه بیفت

وقتی جلوتر رفتم تونستم بهار و اون زن و مرد رو بهتر ببینم  
و باورش برام خیلی سخت بود که همه این بازی ها رو این  
دو نفر ترتیب داده باشن...

(داستان از زبان بهار)

طرفای ظهر بود که اومدن توی اتاق و منو از روی زمین  
بلند کردن و گفتن که راه بیفت اگر هم صدات دربیاد می  
کشیمت، منم از ترس اصلاً حرف نمیزدم و فقط بی صدا  
اشک می ریختم...

یکم طول کشید تا با ماشین بریم به یه جا شبیه یه سوله که  
خارج از شهر بود و بعد از این که رسیدیم منو محکم بستن  
به صندلی و شروع کردن بالای سرم رژه رفتن...

وقتی در سوله باز شد همونی که منو دزدیده بود با یه مرد  
دیگه که از این فاصله خیلی شبیه کوهیار بود جلو اومدن و  
ضربان قلبم به شدت بالا رفت؛ ولی هر چه اونا به ما  
نزدیکتر می شدن من یه حسی شبیه حس آرامش بهم تزریق  
می شد... این که کوهیار!

(داستان از زبان کوهیار)

همه ی ما از دیدن هم تعجب کرده بودیم بهار از دیدن من،  
من از دیدن آهو و کامرانی، اونا از دیدن من، بعد از این که  
یه سکوت عجیبی بینمون برقرار شد و بالاخره بعد از چند  
دقیقه اون سکوت شکسته شد کامرانی رو بهم گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت از این که دوباره می بینمت  
خوشحالم

بهش یه پوزخند زدم و گفتم:

- پس همه ی این آتیش ها از گور تو بلند میشه، تو و این  
زنیکه!

بعد با سر به آهو اشاره کردم و کامرانی بعد از این که سرشو  
به نشانه ی تاسف تکون داد گفت:

- فکرشو نمی کردی یه روز این جوری بخوای حساب پس  
بدی نه؟

کوهیار:

- از اولش هم می دونستم آدم پستی هستی؛ ولی نه تا این حد  
که بخوای آدم ربایی کنی

آهو که تا اون لحظه ساکت بود بالاخره سکوتشو شکست و  
گفت:

- این حرفا رو دیگه تموش کنید پول و زودتر رد کن بیاد

کوهیار:

- بهار و باز کنید بزارید بره تا پول و بهتون بدم  
کامرانی رو به اون مرد سیاه پوش اشاره کرد و گفت:  
- ساک و ازش بگیر زود باش

بعد اون مرد تا به سمت اومد خودمو عقب کشیدم و گفتم:  
- از کجا معلوم تا پول و گرفتی ما دوتا رو همین جا نکشتی،  
بزار بهار بره پول و بهت میدم بعدش هم خواستی منو بکش؛  
ولی بزار بهار بره خواهش می کنم

کامرانی بعد از این که یه خنده ی بلند سر داد رو بهم گفت:  
- ببین کی داره ازم خواهش می کنه، جناب محتشم، اونی که  
همیشه از بالا به همه نگاه می کرد و با غرورش همه رو  
زیر پاش لِه می کرد

بعد با سر به اون مرد اشاره کرد و اونم ساکو از دستم کشید  
و تا زپیشو باز کرد صدای آژیر پلیس از بیرون شنیده شد...

(داستان از زبان بهار)

(یک ماه بعد)

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و شروع کردم نفس نفس  
زدن، عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود و حال بدی داشتم  
همش صحنه های اون روز جلوی چشم بود...

اون روز بعد از این که پلیس ها او مدن داخل سوله کامرانی و همایون اسلحه هاشون رو درآوردن و کامرانی من و همایون کوهیار رو نشونه گرفت، بعد کامرانی در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد رو به پلیس ها گفت:

- اگر جلو بیاید یه گلوله توی مغزش خالی می کنم برید عقب و اسلحه هاتونم بندازید زمین زود باشید

اونا هم عقب رفتن و اسلحه هاشون رو روی زمین انداختن و یکی از اون پلیس ها که بعداً فهمیدم برادر کامبیز رو به کامرانی گفت:

- ببین اوضاع رو برای خودت بدتر نکن هیچ راه فراری نداری بهتره تسلیم بشید  
کامرانی:

- ما سه تا با این دختر از این جا با پول ها میریم اگر ببینم دارید ما رو تعقیب می کنید بی برو برگرد این دختر رو می کشم

و بعد با سر به من اشاره کرد...

بعد از این که پلیس ها مجبور شدن عقب بکشن آهو دست هامو باز کرد و منو کشون کشون با خودشون برد و سوار ماشین کرد، کامرانی جلو نشست و همایون پشت فرمون و

من و آهو هم عقب نشستیم و بعدش همایون پاشو گذاشت  
روی پدال گاز و حرکت کرد...

از شیشه ی عقب ماشین به کوهیار نگاه کردم که پشت سر ما  
تا جلوی در سوله اومده بود و داشت ناباورانه به ماشینمون  
که در حال حرکت بود نگاه می کرد، نشد یه دل سیر نگاهش  
کنم؛ ولی همون هم برام کافی بود تا با عشقم خداحافظی  
کنم...

توی مسیر هیچ کسی حرف نمیزد و فقط سکوت بود تا این  
که آهو سکوت رو شکست و گفت:

- یکم جلوتر این دختر رو مثل سگ بکششو جنازه اشو پرت  
کن بیرون

کامرانی:

- خفه شو

آهو:

- چی؟!

کامرانی یکم صداشو بالاتر برد و گفت:

- گفتم خفه شو زنیکه

آهو:

- تو چته، هان؟ پاچه میگیری!

کامرانی:

- صدات رو اعصابمه، گفتم خفه شو وگرنه اول یه گلوله توی مغز تو خالی می کنم  
آهو:

- تو هیچی نیستی ازت نمی ترسم فهمیدی؟  
کامرانی رو به همایون که در حال رانندگی بود گفت:  
- نگه دار

همایون:

- چشم آقا

بعد همایون زد روی ترمز و کامرانی از ماشین پیاده شد و بعد از این که در سمت آهو رو باز کرد اونو از بازوش گرفت و پرتش کرد روی زمین و بعد از این که اسلحه اشو به سمتش گرفت گفت:

- بالاخره وقتش رسید که از شرت خلاص بشم

و بعد صدای شلیک اسلحه اش توی گوشم پیچید...

رومو کردم اون سمتو و توی دلم مطمئن بودم که نفر بعدی منم که دیدم کامرانی سوار ماشین شد و رو به همایون گفت:

- راه بیفت زود باش



(داستان از زبان کوهیار)

خواب بودم که دیدم صدای جیغ میاد، از خواب پریدم و یکم به اطراف نگاه کردم، حتماً دوباره بهار خواب بد دیده، سریع از روی تخت پایین اومدم و به سمت اتاق بهار دویدم، وقتی در و باز کردم دیدم بهار نشسته روی تخت و داره بی صدا اشک میریزه، جلوتر رفتم و دست بردم کلید چراغ اتاقشو پیدا کردم و اونو روشن کردم، تا چراغ روشن شد بهار سرشو بلند کرد و رو بهم گفت:

- خاموشش کن

چراغ رو خاموش کردم و به سمت بهار رفتم و کنارش روی تخت نشستم و دو طرف بازوهاشو گرفتم و گفتم:

- حالت خوبه؟!!

بهار که سرش پایین بود و بینیشو بالا می کشید گفت:

- باز خواب بد دیدم

کوهیار:

- فرصتو قبل از خواب خورده بودی؟

بهار با تکون دادن سرش با حالت نفی گفت:

- دیگه نمی خوام قرص بخورم

دست هاشو رها کردم و با حالت عصبانیت رو بهش گفتم:

- چرا انقدر دختر تو خیره سری؟ مگه دکتر نگفت یه مدت باید قرص بخوری؟ چرا هر کار دلت می خواد انجام میدی؟  
بهار:

- اون قرص ها رو می خورم شبانه روز خوابم شدم مثل آدم های مریض نمی فهمم دیگه دورم چی می گذره  
کوهیار:

- حالا یه مدت بخور تا خوب بشی، باید یکم زمان بگذره که تصویر اون روز از ذهنت پاک بشه

بهار در حالی روی تخت دراز می کشید و پتو رو روی خودش مرتب می کرد گفت:

- اون روز خیلی ترسیده بودم وقتی کامرانی آهو رو کشت با خودم گفتم الان منم از ماشین پیاده می کنه و می کشه؛ ولی وقتی پلیس ها پیدامون کردن و داشتن ما رو تعقیب می کردن خودت که دیدی کامرانی شروع کرد به تیراندازی و من از ترس داشتم سخته می کردم، صدای شلیک یه لحظه قطع نمی شد انگار وسط جهنم ایستاده باشی و هیچ راه فراری نداشته باشی

وقتی حرفم تموم شد کوهیار یه نفس عمیق کشید و گفت:

- ببین بهار برای منم سخته منم مثل تو اون روز خیلی ترسیدم، وقتی توی ماشین پلیس نشستم و دنبال شما میومدیم

توی مسیر جنازه ی آهو رو دیدم و خیلی حالم بد شد، همش می ترسیدم الان کامرانی یه بلایی هم سر تو بیاره بعدش هم که خودت دیدی تیراندازی شد و کامرانی مُرد و اون یارو همایون هم دستگیر شد؛ ولی خداروشکر همه چی تموم شد الان تو این جایی زنده و سالم به زودی هم که مقدمات عروسیمون رو فراهم می کنم و زندگی مشترکمون رو شروع می کنیم

به یه نقطه خیره شدم و گفتم:

- همیشه وانود کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده الان من موندم و یه اعصاب داغون

کوهیار:

- بهارجان ببین توی این یک ماه من همه ی تلاشمو کردم تو یادت بره همه چیز و، خودت که دیدی پیش دکتر بردمت مسافرت رفتیم دیگه میگی چکار کنم؟ خودتم یه تلاشی بکن، دیگه به اون جریان اصلاً فکر نکن به چیزهای خوب فکر کن

بهار:

- میشه الان دیگه بخوابم؟ خوابم گرفته!

کوهیار هوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد و گفت:

- بخواب شب بخیر

و بعد در و بست و رفت...

به کوهیار حق می دادم اونم از دستم خسته شده بود انقدر که من این چند وقت اذیتش کردم؛ ولی باید چکار می کردم دست خودم نبود من نیاز به زمان دارم... زمان...!

(داستان از زبان کوهیار)

(سه ماه بعد)

بالاخره اون روزی که منتظرش بودم فرا رسید، روزی که من و بهار به عنوان زن و شوهر در کنار هم قراره تا ابد زندگی کنیم، وقتی رسیدم جلوی در آرایشگاه و زنگ رو زدم بهار از سالن بیرون اومد و وقتی چشم بهش افتاد مَحو زیبایی وصف ناپذیرش شدم، خیلی زیبا شده بود و منم نمی تونستم یک لحظه ازش چشم بردارم، بعد از این که دست گل عروس رو به دستش دادم و راننده در و برای هر دوی ما باز کرد به همراه فیلمبردار راهی آتلیه شدیم و هنوز ماشین حرکت نکرده بود که بهار رو بهم گفت:

- عشقم چه خوش تیپ شدی!

کوهیار:

- سلام خوبی؟

بهار ریز خندید و گفت:

- سلام و که اولش میگن

بعد دوتایی زدیم زیر خنده...

بعد از این که رفتیم آتلیه و چندتا عکس گرفتیم به سمت عمارت حرکت کردیم، عروسی فوق العاده باشکوهی شده بود و تمام اقوام و دوست هامو دعوت کرده بودم، مادرم هم به همراه همسرش از پاریس اومده بودن و از چند روز قبلش مهمون ما بودن، چقدر با شوهر مادرم گرم گرفته بودم و رابطه امون خوب شده بود...

وقتی بهار از روی خون گوسفندی که جلوی پامون قربونی کرده بودن رد شد مادرم اولین نفر جلو اومد و اونو بوسید و بعد از بهار منو در آغوش کشید...

کوهیار:

- ممنون مامان خیلی این چند وقت زحمت کشیدی

افسانه:

- خواهش می کنم پسرم عروسی یه دونه پسرم بوده این چه حرفیه هر کار کردم وظیفه است

بعد دوباره همدیگه رو به آغوش کشیدیم و بوسیدیم...

بعد از این که با یکی یکی مهمونا سلام و تعارف کردیم رفتیم داخل عمارت و سر سفره ی عقدی که برای ما به بهترین شکل تزئین شده بود نشستیم، بالاخره بعد از سه بار که عاقد

گفت آیا وکیلیم؟ عروس خانم رضایت دادن و بعد از گرفتن  
زیر لفظی از مادرم بله رو گفتن...

روی صندلی نشسته بودم و داشتم از دور به بهار که در حال  
رقصیدن بود نگاه می کردم، توی اون لباس سفید چقدر زیبا  
شده بود و با اون تاجی که روی سرش بود درست شده بود  
مثل ملکه ها...

بعد از این که بهار کلی اون وسط رقصید اومد کنار من نفس  
نفس زنان نشست و گفت:

- وای پام درد گرفت با این کفش های پاشه بلند  
بهش یه نیشخند زدم و گفتم:

- یه دقیقه بشین خُب، عروس هم انقدر جلف؟ از اول تا آخر  
جشن فقط داری می رقصی!  
و بعد بلند زدم زیر خنده...

نگاهم افتاد به صورت برزخی بهار که دیدم با مُشت زد به  
بازوم و گفت:

- خیلی بی ادبی کوهیار من جلفم؟ اصلاً حالا که این جوری  
شد من قهرم!

بعد روشو کرد اون طرف و نگاهشو ازم گرفت، منم  
صورتمو جلو بردم و کنار گوشش گفتم:

- حالا امشب آشتی باشیم از فردا صبح قهر کن باشه؟  
بعد دوباره بلند زدم زیر خنده...

همون موقع بابک و نامزدش سودابه که ما سودی صداش می  
زدیم اومدن جلو و بابک رو بهم گفت:

- کوهیار جان ببخش داداش من و سودی دیگه رفع زحمت  
کنیم

از جام بلند شدم و گفتم:

- کجا به این زودی بمونید تازه می خوان الان کیک بیارن  
بابک:

- والا داداش ما انقدر شام خوردیم داریم جات خالی میترکیم  
بعدش هم سودی رو باید ببرم برسونم خونه اشون مامانش اینا  
زنگ زدن میگن بیا  
کوهیار:

- بابک جان خوشحالم کردی داداش خیلی زحمت کشیدی  
ممنون  
بابک:

- فدات کاری نکردم بازم تبریک میگم به پای هم پیر بشید  
و بعد بابک رو به بهار کرد و گفت:

- بهارخانم با اجازه اتون خوشبخت بشید

بهار از جاش بلند شد و گفت:

- ممنون آقا بابک زحمت کشیدید، ممنون سودی جون ایشالا  
عروسی شما جبران کنیم

سودابه:

- ممنون عزیزم خوشبخت بشید آقا کوهیار با اجازه شبتون  
بخیر

بعد از این که بابک و سودی رفتن کیک رو آوردن و من و  
بهار با شوخی و مسخره بازی کیک و دهن هم گذاشتیم...

آخر شب بود و تقریباً همه ی مهمونا رفته بودن و فقط من و  
بهار و مامانم و همسر مادرم و یه سری خدمتکار داخل  
عمارت مونده بودیم...

بعد از این که بهار توی آغوشم خوابش برد خدا رو از بابت  
این خوشبختی شکر کردم و قسم خوردم که نزارم بهار توی  
زندگی هیچ کم و کسری داشته باشه...

(داستان از زبان بهار)

(شش سال بعد)

عینکمو از روی چشم برداشتم و با انگشت سبابه ام چشم  
هامو مالیدم، نگاهمو از روی کتابی که توی دستم بود



برداشتم و به دیوار رو به رو خیره شدم، توی فکر بودم که دیدم در اتاق باز شد و قامت کوهیار توی چهارچوب در نمایان شد...

کوهیار:

- خانم تو نشستی این جا داری چکار می کنی؟!!

به کوهیار لبخند زدم و گفتم:

بهار:

- عزیزم دارم برای امتحان فردام درس می خونم چطور؟!!

کوهیار:

- بابا بیا این پارسا و پریسا رو ساکتشون کن منو دیوونه

کردن خونه رو گذاشتن روی سرشون

بهار:

- به من ربطی نداره برو خودت بهشون بگو اذیت نکنن، من

فردا امتحان دارم تو خودت روز اول گفتی برو دانشگاه من

همه جوره حمایت می کنم

کوهیار بعد از این که یه نیشخند بهم زد گفت:

- حرف آخرت همینه؟

منم یه نیشخند بهش تحویل دادم و گفتم:

- آره

کوهیار:

- باشه خودت خواستی

بعد با صدای بلند گفت:

- پارسا... پریسا... بیاید مامان کارتون داره

بعد دوقلوهای شیطون سر و کله اشون پیدا شد و پارسا رو به کوهیار گفت:

- بله بابایی؟

کوهیار:

- بچه ها بیاید مامان می خواد باهاتون بازی کنه میگه درسمو خوندم تموم شده الان می خوام با پارسا و پریسا بازی کنم

و بعد یه لبخند بهم زد و گفت:

- مگه نه مامانی؟

پریسا در حالی که از خوشحالی بالا و پایین می پرید و دست هاشو بهم می کوبید گفت:

- آخ جون مامانی چه بازی کنیم!؟

در حالی که با چشم و ابرو برای کوهیار خط و نشون می کشیدم گفتم:

- بچه ها یه فکری چطوره بابا رو قلقلک بدیم، اگر بابا خنده اش گرفت بازنده است و باید برای ما سه نفر بستنی بخره پارسا و پریسا با شادی بالا و پایین پریدن و گفتن (آخ جون)...

چهارتایی روی تخت مشغول قلقلک دادن همدیگه بودیم و صدای خنده هامون کل عمارت رو پُر کرده بود، ما خوشبخت بودیم و این از هر چیز دیگری برامون با ارزشتر بود...

به گذشته فکر می کردم به همون روزی که به عنوان خدمتکار وارد این عمارت شدم؛ ولی الان همسر کوهیار محتشم هستم و مادر پارسا و پریسای محتشم، توی رشته ی روانشناسی درس می خونم و دارم رمان جدیدمو می نویسم به نام...

(ملکه ی قصر من)

(پایان)

تاریخ پایان: 1402/1/27

ساعت: 15:29

تقدیم به مخاطب خاص:

گاه جان گیرد ز خنجر، گاه جان گیرد ز ناز  
در میان جنگ و صلح عاشق نوازی می کند